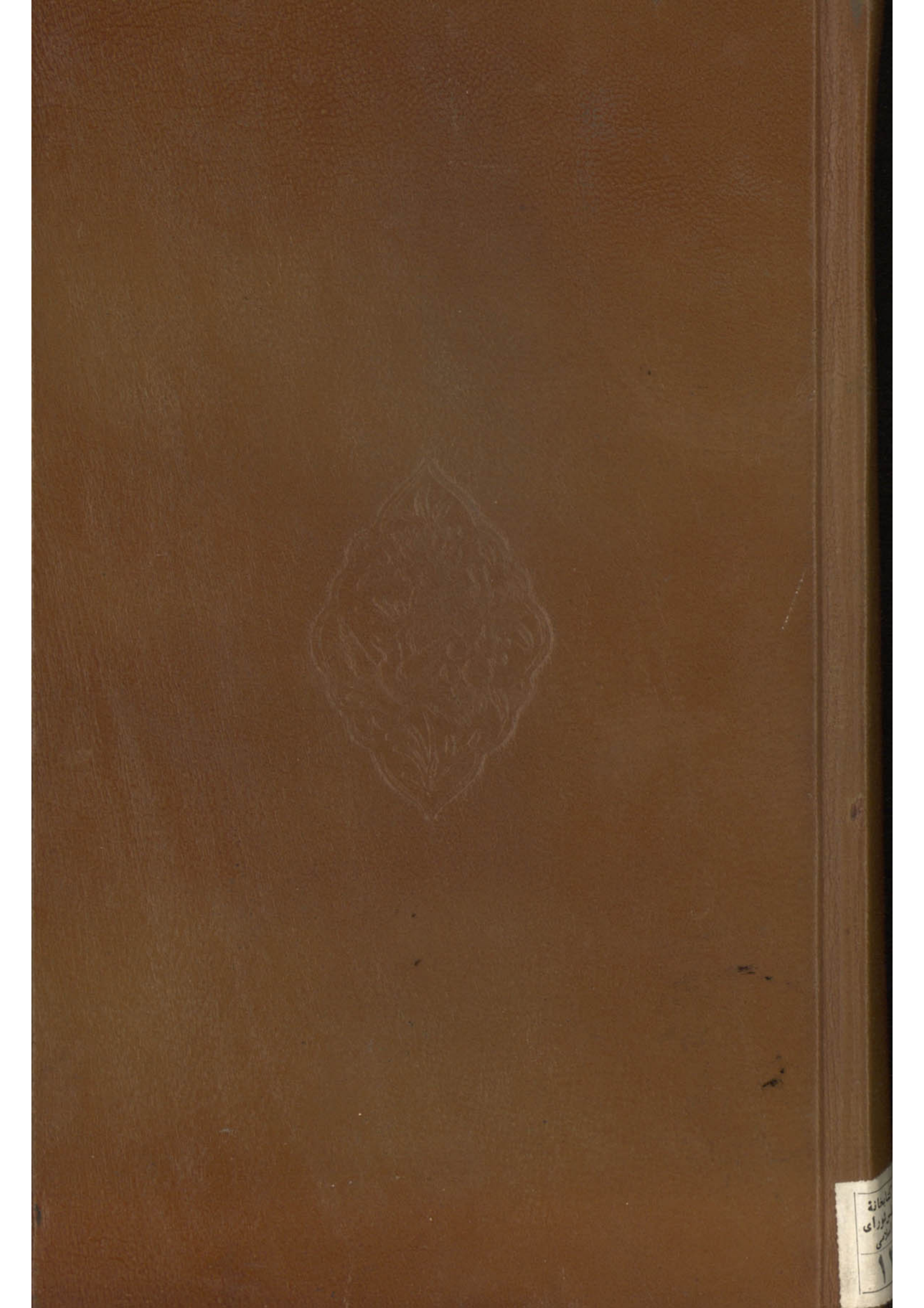
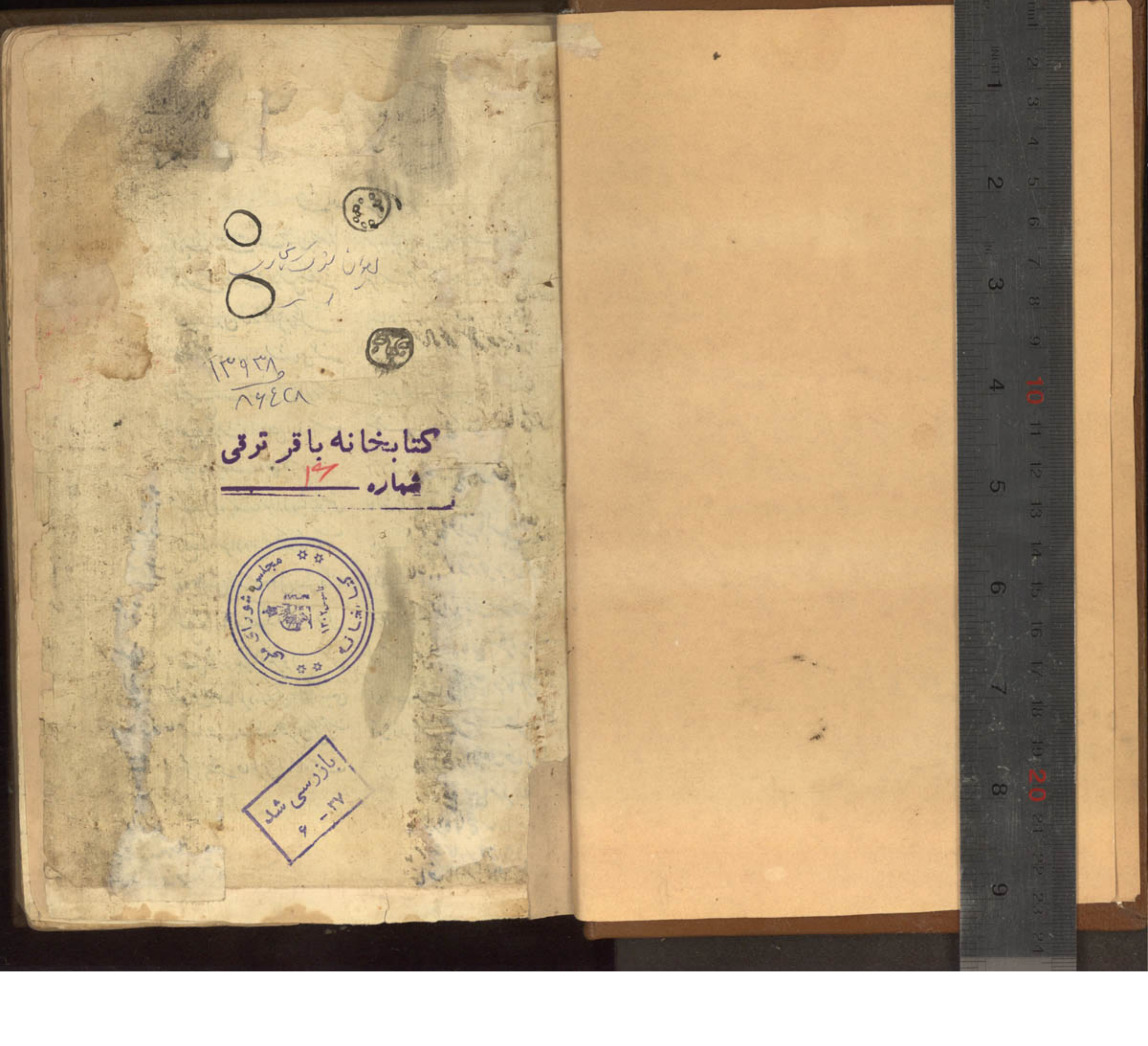



کتابخانه باقر ترقی
شماره ۱۴
بازرسی شد

بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا   سودا بپای بست ز منو سرم حنا
از ضعف بار منت پوشش نمیکشم   پیراهنم حریر حبابست چون هوا
ظاهر شدن میانه خلقم برهنگیست   پنهانیم ز دیده مردم بود قبا
بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم   جوهر بتیغ از آینه کی میشود جدا
از پیچ و تاب صافدلان را گزیر نیست   جوهر بود کتابه آیینه خانها
معنی مرا بگوشه دل جای داده است   شوقم کجا و دیده کجا و حرم کجا
آینه دار بیرب و بطلا نیستم   از دیده و دلست مرا مرده و صفا
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش   تا گشته ام به معنی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن سنگ کرده است   یارب کسی مباد به این داغ مبتلا
روئیم بسوی غربت و دل جانب وطن   افتاده کار من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطعنم که در وطن   بیرون چه آمدی و مسافر چرا شدی
غافل ازانکه جذبه عنانگیر چون کشی   گردد سپند خود بره شعله رهنما
دولت خدا نکرده که برگردد از کسی   گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست   آینه وجود عزیزان بدن نما
گرد شکسته خاطر من از نگاه سخت   این دانه را ز گردش چشم است

از عشق رنگ شکوه مزن بزم هیچ کس   دردیست اینکه جمع چه شد میشود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است   رنگ حنا به است ز رنگ گل حنا
قایم بود وجود ضعیفان بذات عشق   تار حریر شعبه بود از رگ هوا
از بخت بر حاصل من خوردن غم است   کار دل دو نیم کند قامت دوتا
رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم   کم نیست کنج وحدتم از کاروانسرا
امید راحتم ز جهان چون بود که هست   این گنج را کلید ز دندان اژدها
از بس بود بکنج قناعت فراغتم   هیچ بیکدیگر رگ خوابم چو بوریا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت   گل غنچه های آبله چیدن ز خار پا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند   این نان گرم حیف که میسوزد اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن   باشد بخانه ام ز نی جامه بوریا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است   از بس گرفته است کف خاک من هوا
حیرت ز بسکه سرمه خاموشی من است   بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا
نامم بناف مهر خموشی بریده اند   نبود دو لب بتیغ زبانم ز هم جدا
نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد   از سرمه ریختند مگر رنگ این حنا
خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم   گلمیخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق و پایه رفیع و سریر عدل   عرفان علم و خطبه دیباچه سخا
صدقش چه حد هست که باید ز عکس او   از زنگ کذب آینهای خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند … مهتاب را توان ز کتان در تن قبا
حلمش به باغ گفت بشبنم حدیث شرم … بشنید آفتاب عرق کرد از حیا
جودش چو وا کند گره از رشتهٔ گهر … موهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از شمع خویشتن … بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا
پر نور روضه که سوادش چو طوطیا … همچون دو دیده هر دو جهان را دهد ضیا
طاقش چو ابروان بتان بند نگاه … در همچو چشم عاشق حیران همیشه وا
طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس … دایم بود بناخن ابرو گره گشا
باشد بروی اهل سعادت گشاده رو … از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا
گلچین او ز غنچهٔ گل آورده بهار … زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
گلدسته چو مصرع سنگین گران اساس … سنجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادت است … مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالد بخویش روح و شود همچو تن عیان … از بسکه صحن روضه اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر بهم در او … چون تخته بند آینهای بدن نما
پر از خط شکستهٔ موج لطافت است … حوضی که هست صفحهٔ دیباجهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدر او … لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا
وارون شده است ساغر زرین آفتاب … نامش نهاده است فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است … میلش کشد بدیدهٔ خورشید طوطیا

تمکین او بخواب ندیده است اگر چه کوه … سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا
سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادت است … آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار میشوند … قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
بنشسته از نگاه بقندیلها غبار … چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صاف دلان قدرشان فزون … گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند … چون غنچه بر گل است حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری … چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا
بشکسته اند آینهٔ آفتاب را … تا ریخته اند رنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنی قفسی کرده اختیار … مرغی که برده فیض سعادت از او هما
خوابیده تا ز بالش تحقیق زیر سر … تقدیسش از چگونه و تنزیهش از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل … روشن بود ز پنجره اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بدشت خوف … ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح خانه بیانه دل من گرفته است … ای خامه مطلعی که کند از غم رها
ای کاینات را بدرت روی التجا … وی نقش بوسه بیش بر آهت ز نقش پا
تا روضهٔ تو کرده سعادت نگاه چرخ … صد بار بسته خامه هوا از سر هما

کلیچ ایشان نزاچشم افتاب ... یکقطره شب نم است که رفتاده در هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو ... سوزن بدست کشته مسیح اهنی عصا
از رشک محرم حرم کبریای تو ... پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس هجوم راه روان موج میزنند ... نقش جبای براه تو چون موج بوریا
در نو بهار عزم ریاض حریم تو ... گرد صدای ناله گل خنده درا
ای نور چشم خلقت ای نور مردمی ... مژگان بگرد دیده من کرده است جا
بهر طواف کوی توام مردمان چشم ... از ابنوس کرده مهیا لبسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد ... شد تخت سبز وسمه ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو شایع است ... با رضا بخاطر خوبان شود وفا
باد مروت تو بدشتی که بگذرد ... گردد بخون برق نگارین کف گیا
از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر ... گردون باب کوهر خاکش کند شنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد ... از شرم آب گشت چو گردد لب اسیا
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم ... یا قدوة الائمه یا احسن الهدی
صد گونه آرزو دارم و فرما اجازتم ... ریزم بعرض کرمت عرض نیاز ملتعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو ... میخواهد اب رنگ اجابت گل دعا
زین پیشتر که ترک غربتم نبود ... خاک وطن بدیده من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از باده امید ... عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

بیدا نبود

بیدا نبود زنده دلی همچو من که بود ... از آبروی خویش مرا چشمه بقا
ناگاه گشت چشمه اتش کوه حیات سوز ... شد مو بموی من مژه دیده فنا
چون نرگس از کدوی سرم شور سر شگفت ... چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزون صد غبار ... مانند عکس از ائینه گشتم وطن جلا
گردم ز اشتیاق خشن پوشی درست ... بر اهن حریر وطن را ببر قبا
از بس شدم بطوف درت گرم آمدن ... گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا
من بیک سپند نشئ جهتم ونت آتش است ... ای ملتجا بکوی تو آوردم التجا
تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر ... از همت ائمه معصوم ده شفا
مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم ... پروانه سر ز مهر جوانمرد لافتا
دارد دعوی ملتم ازار فاطمه ... ام الکتاب دین و دلم زبدة النسا
از انهک تیغ کاسه زهر است چشم من ... دایم بماتم حسن ان احسن الهدا
ایوان دل ز داغ حسینم منقش است ... شنجرف گوده اتش بود از خاک کربلا
زینت دهم عبادت خود را بدر رنگ ... شاید کند بدر که زین العباد جا
خاک من از محبت باقر بس از وفات ... گردد بچشم اهوی زنهار توتیا
رنگ رخم بهار گل جعفری شده است ... از مهر صادق ان شفق صبح ابتدا
از اشتیاق بوسه کاظم بسینه ام ... اتش فشان چو شعله طراوت داغها
یا رب جنان مباد که جای دیگر دلم ... خود را بمشهد تو بر فتی دهد رضا

دو بیت کز خیال تقی کاشی سرم / پر مغز معرفت بود خالی از هر ادعا

از صیقل خیال تقی بدر بیمثال / آیینه خانه دل خود داده‌ام صفا

پیکانه چون نشود دلم از یاد عسکری / چشمم بخواب شکر جمات است آشنا

بستم دلا بهوا ره آن طفل روح را / آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم و یا ایها الانام / دارید خرقه پوشی خودم یا اولی العبا

بیچاره ام غریبم در روی دلی که نیست / رو نی هیچ باب مرا جز در شما

افتاده و شکسته دل و لاغری چوس / بیدا نشد بسلسله نقش بوریا

شوکت خموش باش که زبان تو نیست / بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد / عرفی نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کرشمهای عروس سخن گذشت / دیگر بلند شد بدو دست ابروی دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان / باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا

باغ مخالفان ترا نی بصبح حشر / بادا چراغ مردمک دیده ها

آشیان را زدم آتش ز گلستان رفتم / کردم از برگ نو بال ز بستان رفتم

شور سودا بلا کوه تحقیق شد / تا در دل زره چاک گریبان رفتم

مایمی بود چو شبنم نکه آب شده / سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم

همت ای ابر رندان که نلغزد پایم / شیشه من بغل سنگ بدامان رفتم

آسمان بر دبیک وعده بوجیم از جای / جوش زد موج سراب و بطوفان رفتم

هیچ جا هیچ وقت شوکس بود اعم نرسید / کافر از کعبه و بتخانه مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بودم برگ سفر / میزنم دست بسر بین چه طلب مان رفتم

کس خبردار نشد زآمدن و رفتن من / سر بجیب آمد و پای بدامان رفتم

شمع ان پای مرا قوت رفتار نبود / بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم

سر نزد آه نگاهی ز دل و دیده من / آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن گوشم از آتش حیرت چون شمع / رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سوختم وار بزم نرفتم بیرون / رفتم از خویش و چو پیمانه بمستان رفتم

نبود بند گرفتاری من امروزی / بارها همره دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل روی ز پای / گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید / من که از باغ ببال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ بد و معنی نیکو ستم است / حرف همت شدم از خیبستان رفتم

گرد دلگاهیم از مردم غافل فارغ / پند زاهد شدم از خاطر ستان رفتم

دست رد باپر پرواز رمیدن دارم / من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم

نکشد دوش سبکروحی من بار لباس / از هوا ابرهن گردم و عریان رفتم

ره همون گشت مرا کوی تعلق بود / از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم

بود قدرم ز بلندی بسوی پستی مایل — چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم

پست کردید مقام ز سخن نشنیدن — گوش من بسکه گران بپایان رفتم

منم ان طایر وحشت زده دشت جنون — که ببال رم اهو ز بیابان رفتم

منم ان کوهر جیب صدف بیتابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

مورم و تا نکشد منت چرخم پامال — پر بر آوردم و از دست سلیمان رفتم

چون منی را نکذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست کریمان رفتم

ضعف از چشم بخت سیهم کرد رها — نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم

انقدر ها سبک از بند کرانجان کردیدم — که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم

از زیاری که در او موج هوا موزون گشت — کو میت تا که بدانی بچه عنوان رفتم

مصرعی بودم و موزون تر از ابیات دیگر — اسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم

پیش گل بود یکی نغمه زاغ و بلبل — رفتم از ننگ هم اوازی مرغان رفتم

عاجز خصم ز خورد و بزرگ نشدم — اب تیغ آمدم و قطره بباران رفتم

گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت — رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم

بار ما بهره عوض در توحید زدم — تا صنم خانه کفر و در ایمان رفتم

همه را ماتم حسرت و دنیا دیدم — چون بعشرت کده کبر و مسلمان رفتم

زر خورشید ز من بهر بها می طلبید — چون بیازار مسیح از پی درمان رفتم

باج لب تشنگی از شبنم من داشت بلیع — گر بسر چشمه خورشید درخشان رفتم

قامتم

قامتم بسکه خم از بار قناعت کردید — از جهان حاصل این بس که دو چندان رفتم

خس جود زورق طوفانی اتش کردم — داغ بر سینه ور دغوش نمکدان رفتم

مطلب خون من از تیغ نکردید روا — روزکاری ببر خاک شهیدان رفتم

بسکه بخشت میان من و قاتل پیوند — خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم

مار خاکم بسر اتش بدل و اب بچشم — که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

شاه موسی جعفر که بلطف در اد
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که کردید رگ جاده رگ ابر بهار — چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم

نکهت سنبلم از سایه مژگان آید — بسکه از کوی تو نظاره بریشان رفتم

فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

روزی از کوی تو هم زانوی عصیان بودم — آمدم سوی تو هم دوش بغفران رفتم

چون رود عکس حریم تو ز آیینه دل — کرد رت رو بقفا رفتم و حیران رفتم

سوده گردید مرا پای طلب کز هر دشت — بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم

کار بر خواستن خود ز نشستن کردم — تا بکویت بادب پای ز دامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو — هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم

داور او داد کرا بهر طواف حرمت — آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم

من ضعیفم بستان دادمن از اهل جهان — که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم

مبلغه اتی

میکند آتش بگرمی من شعله رحیب — رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده یوج جهان بود کف موج سراب — خوردم از بسکه فریبش بسوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت خاک — بسوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من گشته نشود آنکه مدام — بسوی دشت بدریوزهٔ نسیان رفتم
آنچنان از دل من کرد ضلالت زده سر — که زکوی تو من بی سر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز — گرد آلوده تر از گرد یتیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی کهن — همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
دارم امید که خندان بدر تبازایم — آنقدر ها که زدرگاه تو گریان رفتم

وجوه کوه چنان نرم شد زابر مطیر — که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبسکه روی زمین را بهار رنگین کرد — ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل — زبسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه دام تماشا چنان فکنده هوا — که گردن از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میکرد زد — عجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر

توان زروی

توان زروی زمین دید آسمان دگر — چو سطح آب زبس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار — که بشکفد ید بیضا ز خاک دامن گیر
دهان غنچهٔ خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
چراغ لاله دهد تا ببزم باغ فروغ — بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نگرده سعی از آب و رنگ باغ هنوز — که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موج آب ز بس دار از سر کوه — کشید آتش یاقوت بار دامن قبر
فتاده است زبس باغبان بفکر چمن — که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل دا — گهی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می آید — صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
زبسکه مغز جهان ریخته رنگ نشاط — صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل — که زنگ آینه ریزد ز رهنمای تقریر
هوای سیر چنان کرده بیقرار که زهر — سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای شام گرفت — که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
زبس ربابی جنون را بهار خرم کرد — ز موج ناله شود سبز دانهٔ زنجیر
دمیده است گل و سبزه از تبسم کرک — شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
بجوی ز تشنه گل از غنچه میزند پروال — شود شکفته اگر گل اگر بود تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگردد — خیال گریهٔ بلبل بجویبار خمیر

زشوق خاک چمن بوی داغ می آید — زبسکه یافته از خون لالها تخمیر
فضای قصر نیستان شیر مردان شد — زبس زموج شکاش شده است بر حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش — کند زکرد کسادی دکان خود تعمیر
بدیده چهرهٔ مولبت پرضه بلبل — زبس که اتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند زبس داغها زموج بهار — چو رنگ میروداز چهره میکنند آخر
زبس نسیم می الود رنگ و بوی گل است — بود زنشهٔ می طبع میکشان دلگیر
چنان قماش بهار است خاک مشهد تو — که شال ترمه بیاید بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب دستهٔ گل است جهان — بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاثیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری — بدور که چمن ارای گلشن تقدیر
گل شکفته بهشتم بهشت ملت و دین — چمن طراز امامت شه سپهر سریر

ع بوسه جهر که بهر درگاهش
ستاره کان بهم اندچه دانه زنجیر

خمیر مایهٔ صدق و صفا که یافته است — سرشت صبح ز کرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب — بدور عدلش چون اب بگذرد حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او — نکرده است نظر سوی افتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب بدرو — کند دو نیم زمان را زسایهٔ شمشیر

(حاشیهٔ کنار صفحه:) چنان ز نغمهٔ بلبل [illegible]

(پایین صفحه:) [illegible]

زفیض تربیت نوبهار همت او — توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر
زگشت زار دل خصم او بخانهٔ خویش — بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فرود تو زمن از مدح غایبانهٔ خویش — کشید از دو طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلت شاخ اهوی تصویر — بود فتیلهٔ داغ چراغ دیدهٔ شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد — که خون نامه بردن آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرش است آب رنگ دیگر — که هست غنچه زپیکان و بلبل از پر تیر
زبس زخون مخالف گرفته تیغ تو رنگ — ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر
بفرق انکه براه تو رخ نهاد شبی — زناله صد سپر زرفشان ندید منیر
نهاده نهر نعم بهر انتخاب نقط — کشیدهٔ ببر لاز شکل مد شمشیر
بدو شمنت لب نانی که هید هر کردون — زمانه میکند از اب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پر است — نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه بر بند بخواب خویش شبی — سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام — کسی که گرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه نصب سایلان درگاهت — کنند مشق گدائی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش — چو افتاب بود نقش بوسهٔ عالمگیر
بطول عرض ذر روضه ات دلیل این بس — که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر
بوادی که حیات تو ریخت رنگ ادب — بگلشنی که گلش بار گشت حلم پذیر

نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم | بروی گل نشود آب تیغ چشم دلیر
ز جوی کلک تو جو زده است اب بیلاره | که گل چو معنی رنگین نشده است عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شده است مشکلها | ز خار پای چو گل بسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدلت غزال پر جگرست | که آب میخورد از چشمه زار دیده شیر
زبان ز تشنگی جا آید از دهن برون | زبس بمدح تو بالد بخوشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیر ساخت که مشک | کند ز نافه بسوی دوات می شبگیر
سحاب لطف دریادلا توئی که گهر | بسوی دشت تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونینست | بمطلع دیگر احوال خود کنم تقریر
زبسکه دیدن گلزار دارد م دلگیر | بدیده موج گلم باشد آشنای زنجیر
مقیم کشور کمنامیم چنانکه کند | ز گرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان ز قید غم آزاد | مرا ز گردنی سالست حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته ام رنگ حیرت از مژگان | بود بخانهٔ موریشه گل تصویر
جدا ز نسوا و لیا ورسنان فنا شده ام | هوا نکرد چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت | کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان | شده است جمع بیکجا چو خانهٔ تصویر
ز بند بندم خیزد فغان چو موسیقار | زبس بپهلوی من کرده استخوانی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم | زبسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر

تعاقم بجنونست رهنما که مرا | سواد ملک جنون هست سایهٔ زنجیر
زبس ز ابر فلک آب تیغ می بارد | تا آب گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل بی ضنع | تاب کاه ربا کرده آب من تخمیر
ز بس ترا کنم پیکان آه من خیزد | صدا ز موج هوا همچو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک تیر غم بسینهٔ من | نی که میدمد از خاک من بود من تیر
زبس ز بار دل خویشتن گران شده ام | ز سطح خاک چو سوزن گذشته ز هر بر
ز عرض حال غرضها مراست ای که توئی | بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختم و چون سرمه گوشهٔ چشمی | ز ضعف میبر دم موج گریه دستگیر
امیدوار توچون بوی غنچه ام ز نسیم | بقید لطف تو چون پرتوم بشمع منیر
چگونه فرشی در مردمی توانم شد | که از نی گلوی خویش میکنند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا | شده است کج نظر بیهات آن بیا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که از او | نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی معین و شفیع | یکی چنین که ز هر دم شوی حفیظ و نصیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

کشا زبان دل و عرض حال کن که شود | رگ دعای تو مژگان دیدهٔ تصویر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم جوشند | ز دوشنی بود از خندهٔ گریه تا دلگیر

زخنده باد لب دوست چو تنگ شکر / زگریه دیدهٔ خصم تو چون پیاله شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا / میشود طوفان من چون کاه آب کهربا

بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آب شد / همچو گوهرم باشد درون سنگ جا

خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت / دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا

همچو پرگار آهنین پای ره گمراهیم / میشود گرداب سرگردانی من نقش پا

شیشهٔ می زیر دامان لاف تقوی میزنم / رشته ام از پنبهٔ مینای می زنار را

از سبکروحی بود منت گلی بیگانه ام / میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا

نیست امروزی چو شمعم شعلهٔ سوز از جگر / خورده شیر استخوانم را ز طفلی این هما

دست و پایم بسکه از بار دل حلقه است / خار روی دست من سر میکند از پشت پا

مشت خاکی من برور آه خیزد از زمینی / سرمه را بر کف زمیل سرمه مینا شد عصا

قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است / کشته موج چین پیشانی مرا زنجیر پا

خاک غربت گشته دامن گیر من همچو هم / آهن افتاده است شمشیر فسان آهن ربا

رفتنم از ناتوانیها بود همچون شدن / باشد آواز شکست رنگ من آواز من

بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام / نیست از رنگی برنگی آمدن را نقش پا

آرزوها کرده اند از شش جهت سرگشته ام / کار من افتاده در گرداب آب کهربا

گر روم با اینقدر طول امل از خویشتن / میشود آجیده دوری دامن دشت فنا

دامن دشتم

دامن دشتم ز جولان سیه چشمان تهیت / ناز مژگان غزالان میکشم از خار پا

بسکه دستم کوته است از نارواییهای بخت / دامن جیب جنونم میشود از کف رها

میکنم از خامهٔ خود مطلع دیگر برون

میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا / دارد از دود نگاه گر بر چشم توتیا

سرمه آلود خموشی میل آه بلبل ام / حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا

شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم / روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها

از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود / از شکست من نمی آید بگوش کس صدا

از غرور جا شدن حاصل شود مقصود من / کج نگاهیهای یارانست محراب دعا

پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم / از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا

چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس / نیست کم از چرخ بیجا بیش من دخل بجا

گشته ام هموار وضع از بری اقبال خویش / چون نمی بنود کسی از ابروی پشت دوتا

نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است / چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا

همچو معنای دل بلبل مزاجم نازک است / بند ماخیهای من دارد ز بوی گل قبا

آمد و رفتی ندارد کس بکنج عزلتم / کرده ام نی بست خلوتخانه را از بوریا

سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است / زر سر آید برون بر جای مو بال هما

صاحب نامند اهل از فقر منت / بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا

دامنم آلوده رنگینی امید نیست　　چون خیالم مکند رد این جگر خون از پشت پا

بستهٔ من دشت پیمایست زتحصیل نام　　خار رخت از منت انگشتری انگشت پا

کرده عریانی از فکر پوشش بی‌نیاز　　بس بود پیراهنم را تار از موج هوا

باشد از تار ندامت خلعت افغان چرخ　　از کف افسوس وارد این قبا بند قبا

موج چینی جبهه‌ام بالیدن درد سر است　　حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بهیا

کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب　　تاب موج چینی ندارم از جبینی ناخدا

از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب　　آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل بنا

زهر بیرون میدهندم از دم شمشیر من　　رشتهٔ تیغم بود از استخوانم اژدها

هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون　　چون طلا گشته ام از خویش باشد خونبها

گرم سر گردانیم تا کرده سودای طلب　　شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا

گر شود از ظلمت شب دشت یکچشم غزال　　کی امید گردش چشمم بود از رهنما

گرم رفتنهای پای آهنینم رهبر است　　همچو تیرم برق پیکان است شمع پیش پا

چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت که هست　　گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا

بوی خون کشتگان می آید از صهبای من　　آب و خاک ساغرم باشند از دشت کربلا

نوبهار کلفت خویشم ز روشن گوهری　　سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا

دانه‌ام رنگ شکست از خویش پیدا میکند　　هست همچون گوهر غلطانم از خود است

بیقراری میکند از صحبت پهلوی من　　همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا

خوردم از

خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط　　بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما

سود میگردد زیان از جوش نادانی مرا　　تا شناور را غنیمت گشت از آب بقا

دشت سبزه زار جوش افعی گشته است　　میکنم بال زمرد میبرم زین تنگنا

میبرم سوی کسی کز نوبهار خلق او　　چون نگاهم گرم مژگانم شد بهم برق و گیا

عدل دستوری که از حکم روان حفظ او　　آدم آبی کند از قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش　　سبزهٔ بیگانه گردد به گلشن آشنا

منصب آرای که چون تحریر باید نام او　　میچکد آب نکینی از خامه تا روز جزا

آصف جمجاه سعد الدین محمد انکه است　　صافی تقریر او آیینهٔ معنی نما

انکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش　　میشود هر که ورق گردان دیوان عطا

انکه آفتاب در خانه افروزد چراغ معرفت　　آید از روزن برون گز قامت نور نگاه آشنا

انکه چون خواهد تنزل زنگ باشد روزگار　　پست گردد شعلهٔ بوی گل از موج هوا

انکه چون خواهد ترقی نوبهار ابا مرا　　نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن　　بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش　　پردهٔ فانوس بزم بادهٔ صبا زد ردا

ز اقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن　　روغن گل میکشد پروانه از مغز ضیا

خود بخود آسان شود مشکل ز ابر رحمتش　　ناخن آید جای برگ گل برون از خار پا

بال خود کاهی که بکشاید عقاب چشم او — چون نذر و از دست خوبان جمره رنگ حنا
از گل ابر بهاری روغن گل میکشد — تا کند روشن ببزم او فلک شمع سهی
ساغر وارون کردون از فروغ خنجرش — همچو پشت کاسهٔ چینی است لبریز از صفا
حفظ او آنجا که انداز ربط دوستی — میتوان کرد از حریر آب آتش را بقا
چون چراغ دیدهٔ ماهیست روشن زیر آب — تا بخاک کوی او آورد آتش التجا
شد حریص مستغنی بتخت همتش — تشنه نبود ریگ چون گیرد بزیر ابر جا
زآستینی روزی که کلک او ید بیضا نمود — از خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا رواق — خامه اش یک کوچه مهتاب هست از جوش صفا
طبع شوخی او بهر صحرا که گردد جلوه گر — چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا
ابر گوهربار آب از مغز قارون میخورد — آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
موکشان می آورد از غنچه تا بوی خطاب — بسکه گیسوی کمند موج او باشد رسا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا — تا ز شمع بزم اقبالت ز مژگان هما
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع — یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار — میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا — از صدای خندهٔ یوسف بود بانگ درا
طبع رنگینی تو عالم از بس سرگشته ساخت — دانهٔ یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
کشته محسوسات و معقولات از فکر دقیق — باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبان چون

از زبان چون سر زند حرفی ز اشعار گفت — بشکند مهر خموشی را بلب مهر طلا
تا شود چشمی برای سرمهٔ خاک درت — بر سر کوی تو باشد جای نشنید نقش پا
ناتوانان را بدوران تو از بس قوتیست — میکشد کاهی بسوی خویش کاهی کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را — برگ گل را بوی برکنده میخیزد ز جا
قد همتایی گلگونت نباشد برق را — تا بپای او نه بندد خویش را همچون حنا
طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند — همچو رنگ از شیشه می آید نگارین دست و پا
بسکه چون نظر نور هوا گیر افتاده است — بست راکب را چو مژگان جنبشش بند قبا
سایهٔ آتش عنان او نمی افتد بخاک — میزند رفتار گرمش پشت پا را پشت پا
بسکه راکب را بفرمان است آن گلگون قبار — کی رود از عنانش گر شود رنگ حنا
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر — گوی او را گردش رنگست نعل دست و پا
گر گلی را راکب او وقت رفتن بو کند — در دماغش بوی گل نارفته گردد بر قفا
است دنها میان راهش از شوخی بود — همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا
طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک — کاسهٔ چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او چون عنان گرداند رجعت کند — مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
تا پی طرز باد او چون معنی رنگین گذشت — بوی گل از کوچه بند خانه میکرد هوا
راکب گلگون اقبالا ابس از طول کلام — میرود شب رنگ کلکم راه عرض مدعا
اعتماد میکند گستاخ بر حرفی که هست — گفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

بیش ازین بودم زشوخیهای طبع نیم‌رنگ جنبش مژگان خوبان باد چشم اقربا
عزت ابا و وطن را داشتم رنگین و بود کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای دود از روزنم کشتی رم آهو بلند خانهٔ من بسکه بود از غزالان ختا
از بیرتان نغمهای مطربان بزم من رشتهٔ جهد دستهٔ سنبل چی شد موج هوا
نشاء در سر خندهٔ بر لب رنگ بر رخ داشتم باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
ناگهم شور جنون ریخت در صهبا نمک گل بجیبم شعلهٔ آتش حنایم زیر پا
چشم یار انرا کشیدم سرمهٔ غفلت شبی زآستین و دامن همت کشیدم زیر پا
از سواد کشور رخت سیاه خویشتن آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه‌سا
شاهبازی بودم از بیتابی دل بال و پر داشت داغ سینهٔ بلبل از مغز هما
شام میشد سایهٔ بالم بهر جا میرسد صبح میکرد دید چون میرفتم از جایی بجا
بودگاهم بیم خوف وگاه امید آشیان داشتم پرواز یا بال و پر خوف و رجا
دام رگهای زمینش را کرد تا که زیر خاک آسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه از انجم براهم ریخت آخر صید کرد از مغان آورد اقبالم بپای دولت سرا
خاک درگاهت ببالم بسکه رنگ انس ریخت بالم آرای گرفت و رنگ من وا آمد بجا
طایر بیخانه بودم ساختی مرغ حرم حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چند دور کرد خدمتت اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب محفلت برد از آن حک کاری آهن زبانم زجا

ورنه خاکستر

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
باوجود بعد خدمت بود قرب معنوی نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا
کافرم گر آشنا بیگانه باشد معنوی چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون ریخت رنگ خانهٔ صایب که باشد سرو گلذار وفا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ میرسد باهم دو مصراعی که می افتد رسا
میشوند از سرو مهر دوستان از هم جدا برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نظر تا تا چه زنبور عسل شیرین شوند به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
سرو باغ دولت از طوق گلذار درت شد خزان اضطلال من بهار ابتدا
بر زمت از روشن دلان باشد گل خورشیدرا شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
بیخهٔ خود را بدامان مدیحت چون زنم شانهٔ موی کجا و طرهٔ آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع کردن مشکلست تیغ اگر آید بپای نا خنم بیرون زپا
خود مرا کردی زبرق لطف خود گرم سخن عرض حال خویش را کردم بگستاخی ادا
جغد بی پر بودم این دیر خراب آباد را از دو دست تربیت دادی مرا بال هما
عندلیبی داشتم اما زبانم غنچه بود ساختی از خویش نشهای مرا دستان‌گرا
نغمهٔ چندی زدم از بس دلم بیتاب بود جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم در گذاری صبح صافی طینتی هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق صفا
بیخودم وحشت طلب دیوانه ام آهو نسبت بنده ام شوکت تعیب افتاده ام گرد دو بنا

رو بامن آباد اسلام خموشی می نهم — تابکی باشد بدستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می چینم و حل میکنم — تابکی بوسمه باشد ابروی دست دعا
بی رعایت مصرع پیچیدهٔ رنگین من — آتشین زنجیر من بادا بفرمای جزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو — از سرم تا پای گردد یک زبان بهر دعا
تا بود فرق میان دوستی و دشمنی — تا فنا را میدهد کس امتیازی از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید — میکشد روزه دار از دور چرخ بی وفا
مدت عمر جهان تو تا روز ابد — طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه جوشد شعله حل کرده از مینای من — شیشه را فواره آتش کند صهبای من
مزرع من آب از خون سمندر میخورد — شعله میروید بجای لاله از صحرای من
گو شبها را آشیان مرغ آتشی نه بساخت — برق عالم سوز یعنی شعلهٔ غوغای من
بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست — ابر خیزد از سراب دامن صحرای من
بسکه دلتنگم ز پستی چون هوا از سیر آب — خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من
جوش پامال حوادث بسکه پستم کرده است — بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
آنقدر لبریز بیکانم که چون از خود روم — ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
کشت من از جوبیار خاک ری خورده است — سبزه بیجز دو جو گرد از دامن صحرای من

میفشاند

میفشاند از جراحتهای خار آرزو — گل ببالین ره خوابیده نقش پای من
عمرها و ندیست هر مد نگاه حسرتم — بیبر آید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع استاده ام — آب از مغز سرم خورده است خار پای من
سیر عالم را بیک گردش کنند نظاره ام — سرمه از خورشید دارد دیدهٔ بینای من
قلزم عجزم که موج خاک ری میزنم — سایهٔ افتاده من عنبر دریای من
منت خشکم ز آب چشمهٔ آیینه نیست — چون پر طوطیست سبز از خویش سرتاپای من
بهشام و بی بصیرت چشمدن دیدن میتوان — همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
چون چراغ کاروان از رنگ روغن میکشم — روشنست از گرد کلفت خلوت شبهای من
شبنم گلزار من آب از گداز سنگ است — چشم خورشید گردد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر — میشود از آب سوزن سبز خار پای من
روزگاری شد که چون برق و گیاه پیچیده اند — جوش استغنای حسن و مغز استیلای من
نشاه ام دارد جنون در جیب و کوه در بغل — داده اند از رنگ لیلی بادهٔ حمرای من
پاک دامانی عروس خلوت آرای منست — باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
کوری چشم حسودان ام مراد سر که هست — فرش با هم رفتی و موج زمرد پای من
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم — بیضهٔ عنقا بود دندان از درپای من
نیستم دلگیر از کنج قناعت چینی بگو — اینکه بنمود از جبینی بوریا فرسای من
صافی طینت چنان دارم که دیدن میتوان — عکس نقش بوریا از آیینهٔ سیمای من

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ایم سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق باد زن میخواهد از تحریک لب گویای من
مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر رفت خار دودمان کلک معنی زای من
شام می مشکین سواد سایهٔ مینای من صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن خود آرای شاهد خلوت که ضعفم که هست گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

میشود گرد یتیمی گرد باد اسیا بلند بسکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من
بار ها از جویبار ریگ تعلق جسته ام تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکشد همچو آب از عکس صورت گرد دیبای من
ناز پرور گود کرد دامان تجریدم که بود شیر در پستان مادر خون ز استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم
شعلهٔ ادراک شمع مشهد ابای من
شبنم خورشید میخواهد لفر زندی مرا خارم اما گل بپهلو مینماید جای من
جوهرم از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع گلبنی دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهوی منم وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من
خندهٔ صبح قیامت همچون طفلان گشته است خاک پا زکوچه بند کلک معنی زای من
هفت پشت من زهم چون آسمان با برترند میکنند افلاک فخر از نسبت ابای من

همزند چون

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ایم سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم خاموشی شدم غرق عرق باد زن میخواهد از تحریک لب گویای من
بسکه بی پروا تماشای ام زمژگان دیده ام میکند صد زبان بهر بلا مهتای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد بسکه شد از بار محنت حلقه سر تا پای من
نیستم اما قیام را وجود دیگر است جبرئیل آمد برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کردم تیغ زبان خود لسنگ سرمه تیز میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من گشت پر جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دستم از چشم غزالان یک کدوی نرگسی است رشتهٔ گلدستهٔ گردد دام دست و پای من
کج وبها کار من چون گردش پرگار نیست راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من
بسکه جا کرد غم درین گلشن چو از خود میرم گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش می آرم درد شاهد از لب است نیستم نادان دلیل من دل دانای من
سرنوشت من ز جوهر ساده روشن است چون خط زیر نگینی از صحیفهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را نوبهار افق بی گلک تجلی زای من
لالهای طور را چینم بتابوت کلیم چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من خوف نخوت میچکد بسکه سرمست غرور بهار از نکتهٔ اعزای من

جاک میترسم که کردد جامهٔ تنک بدن　　بسکه بالد بخویش از نظم روح افزای من

باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست　　سرو او نظم منست و سبزه انشای من

شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد　　میکند دریوزهٔ رنک از چمن آرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد انکه هست

سایهٔ کلشن سیه ابر چمن پیرای من

انکه از بار فروغ آفتاب روی او　　همچو ابرو خم بود پشت شب یلدای من

انکه تا شمع ضمیرش را بیاد آورده است　　میکشد دستی بدوش فطرت والای من

انکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است　　از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من

انکه چون معنی از و تا سرفرازی یافتم　　کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من

بسکه یکتای کشته ام از مهربانیهای او　　چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او　　شد دو عالم آستینی همت استغنای من

عالم از یاد طبعش بسکه پرکیفیت است　　شد هوا چون شیشهٔ می باده در مینای من

چون بیاد طبع موزونش برون آرم نفس　　مصرع برجسته کردد آه دود آسای من

یاد طبع او که مرآت صفای باطنست　　بکذرد چون از ضمیر کلک روشن زای من

از ره کوشم بدل صد کاروان آتش رود　　شعلهٔ نطقش چو میکردد سخن فرمای من

ساقی انصاف او کاهی که خواهد می خورم　　افشرد مضمون رنکینی تا دهد صهبای من

صاحبا دریا دلا عرض مرا بشنو که شد　　موج راز من کلید قفل مطلبهای من

بیتی ازان روزها که میکردی خریدارم بود　　نو خطه از کرد کسادی چهرهٔ کالای من

ازولم رنک شکفتن داشت کلدار وطن　　غنچهٔ کل میشد ز باد بیقراریهای من

رنک دیکر ریخت تا که دور چرخ آفت رنک　　باخت شطرنج دو رنکیهای کل رعنای من

خار خار کشور فقرم بیابان مرک کرد　　شد سواد شهر عزلت سایهٔ عنقای من

داشت طبع آب و آتش دین و دنیا بهم　　التجا سوی تو آوردم شد ملجای من

کشت از رنک التفات کوشهٔ ابروی تو　　عاشق و معشوق هم دین و دنیای من

خاک کویت کشتم اما نه برای زر شدن　　آب و رنک آشنای شد حنایی پای من

چشم کلکون کرده رنکینی دولت نیم　　خواهش دنیا کجا و فطرت والای من

مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر　　میوه باشد نه زکل بیش دل دانای من

پیر کنعانم صد اسم را صندل کار نیست　　از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من

وادی مدح تو از من قطع کردن مشکل است　　فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من

به که ریزد رنک خلوتکاه خاموشی لبم　　محفل آرای دعا کردد دل شیدای من

تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود　　خامهٔ رنکینی من رخش نکارین پای من

زیر زین ابلق موران خرامم نظم و نثر　　باد راهت جادهٔ نازک خیالیهای من

شب که کردیدم هم آغوش خیال مدح تو　　چار ساعت درکذشت از شام دیوانه ای

اینهمه اطفال مصرعها که اعجاز منند　　زاد کلک مریم آسای مسیحی زای من

وله ایضا

صاحبا رنگ عیشت افزون باد   نکه از دیدن تو گلگون باد

مطرب همت ترا دایم باد   از رگ ابر تار قانون باد

بر کف ساقیان اقبالت   جام می از سر فریدون باد

ته نشین خم فطانت تو   صاف اندیشهٔ فلاطون باد

از تماشای بزم رنگینت   لب موج نگاه میگون باد

مرغ اقبال دشمنانت را   پر و بال از وباد طاعون باد

دل گوهر بعهد همت تو   بسر زلف موج مفتون باد

ای که دایم ز رشک تمکینت   کوه سیماب دشت هامون باد

چرخ نامت نهاده سعد الدین   تا که دینت بسعد مقرون باد

ای بروی عروس ایجادت   لیلی کاینات مجنون باد

مشک از خامهٔ معنبر تو   بر سر نافه در شبخون باد

پیک نظارهٔ عدویت را   گردش چشم نعل واژون باد

مطرب بزم دشمنانت ترا   دم شمشیر تار قانون باد

از قد سبز که از نی قلمت   کام معنی ز شهد ممنون باد

زادهٔ کلک سحر زای ترا   لفظ رنگین قبای گلگون باد

از تماشا کر به خصمت   آب در گوهر نگه خون باد

در هوای بلند پروازی   سر خصمت بپای قارون باد

لفظ همتش

لفظ همتش گر کارگاه بو بهوست   از محیط دو کون بیرون باد

دل از آهن اش بزیر نیلی   پردهٔ قفل گنج قارون باد

قالب شمع مصرعست قلم   آنچه ریزی ز خامه موزون باد

صفحه است آب و رنگ چهرهٔ حور   از گل نیم رنگ مضمون باد

زرهٔ از غبار درگه تو   شرف دودمان گردون باد

نقطهٔ گر بسهو بگذاری   خال روی عروس مضمون باد

بدعای تو ای بهشت وفا
شوکت از تابعان عارون باد

تا نشین ز شهر بند وجود   چار دیوار ربع مسکون باد

مرغ روح عدوت چون عنقا   ز آشیان وجود بیرون باد

اختر دشمنت ز شومی بخت   همچو چشم غزال شبگون باد

دوستان ترا جبین مبین
همچو صبح عید میمون باد

بیاض صبح آمد بدیدهٔ مخمور   سواد آیت لا تقنطوا ز صفحهٔ نور

بنوش بادهٔ نومید از آن مباش که هست   نوشته گرد قدح ان ربنا لغفور

شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت   که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور

بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا   سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار از رست / بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط زحل نشان می بینم / شنا بنحر کمان میکنم چو تیر برزور
چه از بهار ربقا و چه از خزان فنا / مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور
چه رند گشت که از استخوان بر احوالم / همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور
بیاد ساقی کوثر شراب میخواهم / که غصه را ببردم از حریم سینه برزور
ازآن شراب که آرد برون ز بی تندی / نه نیم قطره ز مغز دماغ مخمر ستور
ازآن شراب که از دردنش ایمن شد / کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور
ازآن شراب که بود از فیوض انوارش / چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

قسم بمطلع ثانیت میدهم ساقی
که همچو صبح دوم صاف کرده اند ز نور

زهی زبان بدیهان برگ غنچهٔ نور / زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت / سواد داغ بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار / بشعله خانه ز سیل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم بغربتی یاقوتی / زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر / خجلت بکر درخت تو تیای دیدهٔ مور
کننده موج گهر خیزد خندهٔ یاقوت / بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور
بطراه شرح شبستان سایهٔ سنبل / کننده حل معمای غنچهٔ مستور

مصوران قلم

مصوران قلم موی بسته از زر لعل / کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش / بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور
ز حسرتش شده خورشید همچو گوهر آب / ز خیر تش گل مهتاب کشته غنچهٔ نور
کشیده گوهر خورشید را بتار کمر / نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور
ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری / ترا که مهرهٔ بازیچه ایست غبغب حور
چو افتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم / که داده است ترا آصف زمان دستور
مدبری که عطارد بوقت تحریرش / بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور
بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید / بروزنامه نویسان دفتریش ازدود

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر ازآن کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد / صفای آینه آتش موم را کند کافور
زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل / صف نعال ازل را بصدر گاه نشور
ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست / زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خراب خود است / بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور
رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز / قصیده های سنینی را بقطعه های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هرچند / سپیده ز مشق صفا شد بیاض گردون حور
زهی بدست تو طول زمانه طوماری / سواد سطر بود صبح و شام بین سطور

نسیم گلشن تو فکر تو معجزات کلیم   چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شیوه سواد خط ترا نازم   که بدر شام هرا تست و صبح بخت بور
بمجلس تو تکلّم رموز گشته که لفظه   بود بپردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کنند صورت آنرا انکاسهٔ چینی   که ره ببزم تو یابد بصورت فغفور
بچرخ مصحف خورشید دادهٔ تو بود   بدست تست کلید کتابخانهٔ نور
زجود تست کثیر اکثر و قلیل اقلّ   بغایتی که بود الف الوف و کر کسور
زهی که دست تو فوارهٔ ید بیضاست   نموده سبحهٔ صد دانه ات چکیدهٔ نور
فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم   بود شکوفهٔ بادام راز گلشن نور
کبود بسکه بود جبههٔ ات ز سجدهٔ حق   شگفته غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
چو شاهبازی عطای تو میگشاید بال   تذرو شعله گر برزد به بیضهٔ فولاد
جهان بعهد تو از بسکه راحت آباداست   نهد بدیدهٔ شبها ز آشیان عصفور
چنان عقاب تو نشتر بمغز کوثر زد   که خون شعله چکید از رگ شراب طهور
گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح   که سد راه سلیمان نمیشود پر مور
تبارک الله از این توسن سبکرفتار   که حسرت کفلش تازیانه برد بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد انسو ها   چه بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
بروز حرب چه کار آیدت ببازو حرز   کند زره بتو کار سواد خط زبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبرفام   کنی بسوی هوا حمله اش ز طبع غیور

بجنان وجود

بجنان وجود هوا باید انفعال زهم   که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدایگانا این شکر چون توانم کرد   که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چه نکهت گل کرده ام ز باغ وطن   رسیده ام بدماغ تو رحمت از ره دور
فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا   میان انجمن چون مصرعی که شد مسطور
که بتو چه طبع دقیق تو ای اسیم   نیامدی ز معمّای زندگی بظهور
امید من ز تو بیش است تا ز لطفی   بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم که ریخت منالم قلم شکوفهٔ مدح   که بعد ازین بودم میوهٔ دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود   خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور
نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن   کسی که دایمش اخفاست از کمال ظهور

خالت شرر ز شعلهٔ گل آشکار کرد   خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
چشمت زغمزه پردهٔ بادام را درید   لعلت بخنده سینهٔ گل را فگار کرد
خط تو تلخ کفت بهار بنفشه را   زلف تو شانه را مژهٔ چشم یار کرد
بادامت از نگاه گل شعله باد داد   سروت بجلوه برق تجلّی بهار کرد
رنگینی کرشمه نرگس شوخت زباغ حسن   بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز غنچهٔ سر مینا شگفته شد   از بس بمغز بادهٔ نگاه تو کار کرد
صفر الوف می نهد از گردش نگاه   آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد

صدره کشیده از دل مادام دود آه   مشاطهٔ که چشم ترا سرمه دار کرد

دل چون توان ربود ز دستت که چشم تو   دام نگه نهاد بر اشکار کرد

از بس شکر بده وردهانت زکار ماند   از سنگنای نی نتواند گذار کرد

شیرین تبسم ز دهان تو موج زد   از چشم مور ملک شکر آشکار کرد

لعلت ز آب و رنگ لطافت بزم جی   موج شرابرا مژهٔ اشکبار کرد

یک نیشتر رخ تو بمغز بهار زد   خون سیه روان ز رک لاله زار کرد

انگشت اش از فتیلهٔ عنبر گرو برد   دست کسی که زلف ترا تابدار کرد

از رنگ جلوه موی میانت کشیده ام   رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد

از آب و رنگ حسن صفاپشت پای تو   یکروی دست داغ بجیب بهار کرد

مستانه میروی نکهت مست خنده مست   گویا نهال قد تو مستی بهار کرد

یکجای جمع اینهمه خوبی نمیشود   صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد

آشفته تر ز نکهت گل مینمایدم   نظارهٔ که رنگ ترا بیقرار کرد

رف ره است که رنگ بهار نزاکتست   هرچند دشت آینه را لاله زار کرد

اما برای سیر سراپای خویشتن   نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد

دلگر چون شود ز تماشای روی خویش   بنگر بروی صحیفه که صبحم چه کار کرد

کلکم بصحفهٔ مدحت آصف نگار کرد

بلی التسطر را الکل صبح جهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه گاه را   همچون زمینش طور تجلی نگار کرد

پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او   هردم هزار قافله آینه بار کرد

یعنی امیرزا سعد الدین که همتش

دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را   عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد

سوی چمن بکلک شکر بار خود گذشت   طوطی زبان خود بر هش سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت خویش قطره را   در دامن هوا گهر شاهوار کرد

صد بار ریخت رنگ فلک را بحکم عقل   معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد

بی آب تا بجنبد بود گوهر سخن   باید ز خامه شعر ترا آشکار کرد

طوطی که آب چشمهٔ آینه راند بد   تیغ زبان خویش کی آبدار کرد

از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو

با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد   موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد   رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

کس را ندیده ایم بعهد تو بی قرار   جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد

باران بجاک از عرق شرم خود فشاند   از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد

باشد بکوه پایهٔ حلم تو آسمان   نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد

تمکنت افطرات زمغز زمانه برد — سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد

معمار روزگار بنای سرای تو — از بس باب و خاک و حیا استوار کرد

گلچین آستان تو از شرم غنچه شد — گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد

نیها بناخن قطره ید و بیضا شکسته است — کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد

گردون چو کرد قصد سر دشمنان است — شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد

خوش دل نشینی که بالش عیش ترا فلک — از مخمل دو خوابه لیل و نهار کرد

خصم تو داشت درد سری از حباب خونش — دوران کلاهش از گل روی مزار کرد

جایی که شد معین ضعیفان مروتت — خار از حریر شعله تواند گذار کرد

طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند — آیینه سیرهن ز حریر غبار کرد

نقاش باد دست خیالت بموج خاک — از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت بگلشنی که در آید شکفته روی — بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو — همچون نگین سواد یمن را حصار کرد

گلمیخ آستانهٔ باغ ترا فلک — ز آیینهٔ دو روی خزان و بهار کرد

شاید رسد ید دولت قربانیت حمل — افلاک رفد موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ لحوست خصم ترا سپهر — شرارهٔ از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه ازرک ابر بهار نیست — هرجا بصفحه صورت دستت نگار کرد

خط آتو کرد شیر و شکر آب و شعله را — عدل است بنا شعله بموم استوار کرد

قطرات تجلیات

قطرات تجلیات ید و بیضای همت — دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو — باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حنا بستهٔ قلم — نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

در بحر این قصیدهٔ گر خوبه بود سراب — حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود — چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گر دید شام عید و زرنگ دعای او — باید بصدق هله کف خود نگار کرد

چندانکه نو عروس گل اندام نوبهار — مستی ز بادهٔ قدح لاله زار کرد

نوشی می از پیالهٔ عشرت که دو دستت — گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

تمت

۱۲۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی راه سخن بسته زبان درد ناکی را | بسمعت ره صدای آن رسینه چاکی را

بکنج معبدت جرم فلک خلوت نشینی بری | که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

رقمهای مجی ز آمیز شوکت را قلم درکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را | بهر جا بروم همره برم چون سایه پستی را

پس از جا در فضای مردم هوا جستند یکدیگر | حلاوت بسکه دادی از تبسم تهد هستی را

نفس چون بد گشت نگذارد نان خویش را | خواهد این سگ خورد استخوان خویش را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا | میگدازد چو شکر آب نگینی نام ترا

چون کتان تار پیرم رخنه از نگه بگیر | رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا

شد مرکب همه شبها نوشتم تمام
چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را | کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بکوی تو چنانیم که اینجا | مانی نکشد دوری صورت ما را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما | رخنهٔ پیری بود پست بلند راه ما

خوبش را بنماید از زلف سیه موی سفید　　میکند زین دست پر ظلمت سفیدی را جا

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را　　باشد کف شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن　　پر میکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمت اهل نام را　　مومست سنگ واه نگین سوار را
شوکت چه حاصل است بدنیم ز لعبتو　　نبود ثمر شکوفه دندان مار را

وحشت عشق آشنا حرف از دل ما　　جنبش سیماب نبود دست ما آرام را
جو بیاید تاک دارد آب پر زور دگر　　بحرکه آرد بگردش آسیای جام را
پیشتر از دادن نان میپزد نان کریم　　پخته میکرد خمیر اول شوق خام را
تا تنش میرزدن لب از تنک اغوش من
جامه حرف چسبان فقد آدم کند اندام را
از تو گل بشوق لبریز لعنت خزان ما　　پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت غم خوردن افزون گشت چون گشتیم پیر　　استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
ما سبک روبان لباسی از هوا پوشیده‌ایم　　میکشد هر کس لعنی دارد بکف دامان ما
فکر روزی کرد آخر خانه ما را خراب　　از شور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما زدم است از سیه داریها دل　　جلوهٔ نازسی دارد گوهر غلطان ما

بسکه

بسکه دارد خاکساری تیز ایام مرا　　همچو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا
باشد از گردی سبکروحی گل پیمانه ام　　رفتن رنگ حنا از کف برد نام مرا

تا بکی پوشد تن خاکی رخ گلنار ترا　　آب زیر کاه باشد سیلی دیوار مرا
تا قیامت هستیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از سینهٔ نرم هوا تار ترا
ره بود از دانهٔ ما تا بکوی آسیا　　جاده باشد جاک گندم تا بسوی آسیا
تا ز پرورد خطر باشد نهال بخت ما　　مور مار حلقه میگردد ببرون آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی
دانهٔ ما سبز میگردد ز جوی آسیا　　گلزار
کند رنگ شراب از بزم بیرون بی تحمل را　　ز سیرابی برد آب از گلستان برگ این
تنزل یا فغانم از ترقیهای او دارد　　بود گرد ره بالیدن گل سرمه بلبل را

شد شربت پرستی ما حسن خیز ما　　باشد شراب از سنگ چشم شمع دیگر
داریم پا بدامن و از خویش میرویم　　چون آسیا درست نشسته است سر ما

از قسم وقتی او شد بی راه سخنها　　این میوه ز بالیدنش آمد بدهنها

یارب بسر کوی تو چه وادیست که اینجا　　ازرنا نفسها بجلو بسته رسنها آ

گرچه زخود بکف بود برگ سفر شکوفه را　　زآمد و رفت خوش تن بشکست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بجای او　　میبرد از چمن برون آب رخ شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا　　شعله زد لاله خاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال　　شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده مست بیاغم دلگیر　　مار آبیست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویشرا　　میکند تکلیف گل آتش پرست خویشرا
جبههٔ روشن ضمیران چین نمیگرد بخود　　شیشهٔ می محو میسازد شکست خویشرا

آب آتشنست دست زجان تشنهٔ ترا　　تب از نگاه گرم بود خستهٔ ترا
وارد دهان تنگ تو لذت زخویشتن　　باشد نمک رخندهٔ خود لستهٔ ترا
بالیدن گل است وز خود رفتن نسیم　　تا دیده ام جلوهٔ آهستهٔ ترا
شوکت بود خموش ابد انکه چون نفس
وردیده است مصرع برجستهٔ ترا

غم روزی خورا

غم روزی خوران وارد پریشان حال روزیرا　　زمینی مزرع گندم بود غربال روزی را
ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد　　زبالیدن کند دندانش استقبال روزی را
چون نباکوشش تو بنماید صفای خامی را　　صبح محشر بهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر
جامهٔ احرام عریان بود غواص را
غم پیری زجوانی چه امید است ترا　　چون گل پلبه ثمر موی سفید است ترا

فزون شد از سواد خط فروغ حسن جانانرا　　حیف این مور میل سرمه شد چشم سلیمانرا
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد　　تر ازوی نگه سنجیده عینک چشم پیر آنرا
تو چون ناوان شوی دانی که رزقت از کی آید　　ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلانرا
بجز گریه ره دور و غبار خامشی واجب　　بگرد سرمه بباید تیمم گرد افغانرا
لباس از هستی بنما بکذار نه از نیستی نامی　　ازین ظلم از برون کن گل رعنای امکانرا
لباس ازحق مجو دیگر که تشریف کرم باشد　　قبای آب از دریا بود غواص عریانرا
تجرد از براق سیم و زر بود گل ماتم　　قبای چهره رنگی که از تبیست انسانرا
بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنای دید بارانرا
هستی ما بشود بعد از فنا معلوم ما　　سبز میگردد ز آب خویشتن تخم موم ما

شیشه هر دم برون از سنگ آید با پری　　رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بخت تو رنگ عیش داند زردی خود را　　زند در زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمیگردد　　بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا گلگون من بالید چندین پیرهن ز آتش
کف هر کس نگارین است دارد دامن او را
بلبل مگوی حال دل تنگ خویش را　　آهسته کن چو بوی گل آهنگ خویش را
کوه ملال دوست مدارا نشود بصبر　　ور دیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

وا نشد همچو گل از باده دل غمکش ما　　گشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما
شد حجاب رخ رنگین پی دعا بخت سیاه　　ننماید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را　　صافی طینت دل آگاه باشد خویش را
سالکان گرم رو را زاد ره گر نیست　　شعله جواله نان راه باشد خویش را
فکر خود کم کن که یوسف با بلند بهای قدر　　چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را
باده تا کمتر بود بخت سیه نزدیکتر
شمع گلگون [illegible]ست ته مینای ما

سد راه ما سبکروحان بنار جسم نیست　　چون صدا از خم برون می آید افلاطون ها
سوزدی دیوانگیم مغز خرد را　　آیینه ام از زنگ کند سبز نمد را
چون وفتی نو گردد ز بزم هستی
چون شمع جمع گردان دامان نور خود را
نمیباشد سر تریاک جی صاحب کمالان را　　بکف از رنگ مینا حنا رنگینی خیالان را

بود افزون گداز تن ز پهلوی هنر ما را　　ز نیشتر مغز با دام آب میگردد شکر ما را
مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او　　که گردیده است این فیروزه گرداب خطر ما را
بفرق ما نشاید کودکی گرد کهن سالی
بشیر دایه بارد برف پیر لبها لبسر ما را
غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را　　پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

کردم از یکجا نشستی قطع راه بیخودی　　چین دامن جادهٔ از خویش رفتن شد مرا

شده است مجلس می روشن از پیاله ما را　　بشب فروغ دهد چون چراغ لاله مرا
گر چه کند خیال خام طبع خرد فزون ما

زآتش سنگ کودکان پخته بود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما زخصم   رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمی کشد منت مطرب دیگر   بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون را

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار   دیدهٔ کوهکن لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از جهان تست   سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود   سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بهم نداشتیم
گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

گهر بتاب آید بسکه سویت از دل ما در   بود یک عقده گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی   که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهان از روشنی از مردم بیدار دل باشد   بود از دیده بیناهای در چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان   بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان دانها اشک خرمن کرده ام شوکت
ندارد بیش چشم ما نمودی حاصل دریا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا   رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد   که تارهای قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن ادبیاد مرا

سیاه خیمهٔ

سیاه خیمهٔ لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزنا   شمع پیش پای باشد شمعها را سوزنا

از تن گرفتار طلسم کثرتیم   چون هوا گرد زمینی یک روز باشد روزنا

گشت کشت من غبار از آمد و رفت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروزنا

ز سوز دل نبود هیچ کار خام را   بسر دز آتش سنگ نمک طعام مرا

ای خامش گویا ز تو چون چشم بینها   مژگان سخن گوی ز حمد تو زبانها

در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را   جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را

در ره سرگشتگی پا بر کلاهیم ما   نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش دورنگی کجاست عالم توحید را   سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

دل ما ز زیر گردون بکنار ساند خود را   چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

بپوش از غیبت کس چشم و بیهی نیک بد خود را   برون خویشتن گاهی بزن دست رد خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

خلل از گردش جان خود نیست اطوار عاشق را شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان بی نامان میرساند وا شدن طومار عاشق را

خوش آن زمان که بر آورم نهال ترا ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
بود سفید ز خود جادهٔ ز خود رفتن چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت جان سبزهٔ ما را زان آب که نی خورد گداز دل شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون شد شیشهٔ ما آب ز سنگ از شرر ما
نزدیک نماید نه آبی که زلال است از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از چرخ گذشته است پی دیدن جانان چون پرتو فانوس چراغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پرده تمام است آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفان ما کشتی صندل
چون چین جبینی موج درد سر ما
صاف طینت ماتم خود را نیندارد ز کس پیرهن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را

در سرشت ما

درسرشت ما نیاید راز پنهان داشتن مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را
جامی آب میبرد سائل بدرگاه کریم
ز آب رو از بس کند پر کاسهٔ دریوزه
آفت کشد ز ننگ بد خود شعور ما طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزهٔ ما ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما
چهرهٔ رنگ بود کفش تهی پایی ما گرچه از آبله گلدوز بود موزهٔ ما

زین بزم چون کنم طمع می که بارها مستان فشرده اند چو انگور شیشه را
کودک ما را بود شیر سبکروحی غذا از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
داند آن خورشید تا حال من مجذوب را
سر بمهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را
بر دچشم تو زخود تا بدر دل ما را نگه گرم تو شد آتش منزل ما را
میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان لخته جگر داب را
جدا ایما دو لب از هم بتحریک زبان دارد که نی گذ سخن زان امتیاز دو عالم را
قهر و لطف تو بصد رنگ گرفته است مرا

نقطهٔ دایرهٔ دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفته است مرا

بسکه از خامشیم چون شد بلب تقریرها — از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار — از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد بارباب جنون — آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند — آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد — جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا — فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها

مردمی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان
منکه دایم آدمیت دیدم از تصویرها

روز اول ز بخت سیه شد سرشت ما — باشد سواد دیده خط سرنوشت ما
بی رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد — گویا که آب کاه ربا خورد کشت ما
از آب رنگ صنم آب و رنگ ماست — صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب زشت ما

گریهٔ حسرت مجو مژگان چون فرسود را — نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

بیکس از

بیکس از تره بختیهای من آگاه نیست — میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن — نیست بالین غیر دامان پای خواب آلود را
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن گشته است — گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بیم از خزان — منکه میدانم گل رعنا زبان و سود را
همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست — خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح برقی بر دمید از کف بینه پیما ترا — مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر — ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان را ازو بازار گرم — ریخت از خاکستر من زآتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود — راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما — زبال بوقلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی — صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب ز بس زیر بار خجلتها — که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمی شود پیدا — که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما
مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن — کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که شعلهٔ حسنت ما آید | چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو | ز خاک پای بتان است کاسهٔ ما
گل ز شنیدن مکتوب ما شکفته شود | کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاکستر خاطر کسی نشویم | درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم ز نخ دامنش ز دست می افتد | بجای نامه پرد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون بریدن مژگان | بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش | شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه نازد ابهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز کشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا | سواد دیدهٔ مارست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد | که میشود پر پروانه دو جامه مرا
بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه قلم | کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر | سواد بخت سیاه است روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب از فکن برفروز مجلس را | بجام زبری کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب | ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

بدالی حلقهٔ زلف دراز در گردن | زشانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش برد ببزم مرا نگاه بتان | که میکنند صراحی کدوی نرگس را
بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت | درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار وست ز دامان اعتبار اینجا | که حلقهٔ در کهنست چشم مار اینجا
گل پیالهٔ مارنگ درد سر دارد | یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حیاتست بی مستان را | می دو ساله کند کار ذو الفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند | بدار وست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر | که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای دشت تعلق بود جنون فزا | دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج سموم است باغ ما شوکت
حنای پای خزان است نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را | تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم است از غفلت خواب بی افسانه می آید | مگر از پنبهٔ گوش که کردند بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را | که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه امنش از آفت خارنگران بیرون | خیال بال بلبل می کند مژگان گلچین را

بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند / ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را

ندارم از تهی مغزی (بجز) دماغ معنی آرای / بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را

ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزند / بود از زرفتی کرم خود آتش پای چوبین را

سپند آتش بی طاقتی کرده است دلها را / نگه دارد خدا از چشم بدان خال مشکین را

بشکر اینکه از همصحبتان تازه خرسندی / مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را

خراب موج سیل حلقهٔ سیلی بر آن گردم / که از مهتاب میریزد ز رنگ خانهٔ زین را

ز ضعف طالع خود برنمیدارم سر از بالین / سر سودای خال یار باشد روی بالین را

بچشم مینماید بیستون آئینه از وحدت / خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمی باشد کم از شق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشهٔ پاک بینی را / آئینه راست خواند عکس خط نگینی را

نسبت به پستی ما بسیار سربلند است / آورده اند گویا از آسمان زمینی را

از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن / افکند تا سراپای از زلف عنبرین را

از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش / چون لاله زار کردم داغ آن گل زمینی را

نا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخ است / تا گشت جامه گلگون دل خون شده است زین را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هرجا که سر فشاند یار تو آستینی را

بحر چون

موج چون می میزند از بسکه قبا از تن ترا / چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاضی زیره از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا

بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب / منتی یکموز کاکل نیست بر گردن ترا

خانه ات شوخی نگار از رنگ جولان (گشته است) / میچکد خون پری از دیده روزن ترا

خون من صد بار میریزی و میبندی حنا / نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب ندارد منتی
چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکی ما / رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما

چون گل پیالهٔ ما از آب خاک رنگست / سر دست شیشهٔ ما زینت گلشن ما

آخر محبت ما آید بکار جانان / خال رخ صنم شد داغ برهمن ما

از جوش ناتوانی آمادهٔ فنائیم / افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما

رنگ پریدهٔ ماهی نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

ریگی نشستنی ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پای شد چین دامن ما

از حلقه اسیران بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما

بام و در دل ما فریاد خیز شوقست / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

تدبیر ما نباشد هرگز بکار مردم　　خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر

آب حریر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا　　قطره شیر کند آب دُر گوش ترا

نیست درویش ترا کار بجز حیرانی　　میچکد آینه از دیده نمد پوش ترا

رحم کن خاطر آشفته ما تا چند　　کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشه ما　　ز خون شیر کند جی غزال بیشه ما

نهال ما ثمر انتظار می آرد　　دو دیده است بمغز گیاه ریشه ما

ز رنگ ضعف ما لوح سنگ گلگونست　　خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما

ندیده روی درستی دلی که ما داریم　　بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید　　که دارد از مژه شیر سبزه بیشه ما

بپهنم تنه سبکروحی گشته ایم ز خویش　　بود ز رنگ پریزادی لب شیشه ما

ندیده روی خزان نشئه را شوکت

گل همیشه بهارست غم همیشه ما

ای کرده یاد تو نوبیتاب سرورا　　چشم از غم خرام تو پر خوف تذرو را

آه این

آه این چه قامتست که شوق خرام او

چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

پرس از سیل سراغ ره ویرانه ما　　راه از کوچه موجست بسوی خانه ما

آب از شعله خود دمزرعه سوختگان　　دهن مور کند آبله از دانه ما

صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم　　چون نگینی خانه پر از سنگ بود خانه ما

عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است　　رو بدیوار کشیده است در خانه ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد　　رشته شمع بود از پر پروانه ما

عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم　　باشد از گرد یتیمی گل پیمانه ما

زهد ورزیدن ما نشئه دیگر دارد　　تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

طره موج خیالست ما شوکت

میترا شند ز دندان صدف شانه دل ما

از برق حادثات نباشد گزند ما　　پوشد سیه بماتم آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است　　چشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خویشتن بزور ضعیفی گذشته ایم　　گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

باز در قفر ز چرخ مقوص جسته ایم

شد کمند وحدت ما حلقه زهگیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما سواد اعظم افتاده گیست سایهٔ ما

بنای هستی ما از گل درشتی نیست بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما

ز جوش وحشت ما گاهواره بیتابیست بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بور باشد گلستان مرد غیرت گیر را نرگستان نباشد جز نیستان شیر را

مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را

ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را

جوهر آیینه ام موی زبان خامه است بسکه کردم صاف از زود شندی تقریر را

کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را

جز بشوقی براهت اهل حیرت را ابست میکشد یکموی چندین محمل تصویر را

ملتت خشکیست موج سیل دیوار مرا چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را

زینهار از غفلت آهن دلان ایمن مباش فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید بخواب
باز میبینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را رو غنست از مغز هی شعله آواز را

سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش خوب میداند بتیاز ما زبان ناز را

باده اشی

باده اشی چون رنگ می شیشه بیرون میزند چون بدست آرد کسی آن ساقی طناز را

دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من چون نرگس بدل دارم گره آواز را

گرد باد وادی من شعلهٔ جواله ایست میکند منت غبارم آب آتشبار را

بال خود را غنچه کن بلبل بگردم کی رسی من بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را

رشته پیوند روحانیست از هم نگسلد شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما عنبر موج شرابست سیه مستی ما

چون خط از زیر نگینم ز کفندن فارغ شده خلوت کدهٔ آسایش پابستی ما

سبزه زاریست ز دامان صحرای جنون دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما

می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کردهٔ عشقیم برنگی شوکت
که حنا کرده گرانی به سبک دستی ما

بر وحشتست بسکه دل خاک رما خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما

رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر پشمست چون شکوفه بادام بار ما

دل را بود ز لعل تو رنگ شگفتگی از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک بهار رفتهٔ آن شوخ خلوه‌ایم   گرد و پری نشسته هوا از غبار ما
بخسیده‌اند چون گل رعنا بیکدگر   از شهد خندهٔ تو خزان بهار ما
از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد   روید سر بریده گل از شاخسار ما
دستی بنا توانی ما نیست خصم را   خنجر بروی برق کشید پیش خار ما
روشن نشد بروی تو چشم سفید ما   ای اروی ما سیاه تر از روزگار ما
آیینه دار شاهد آرام نیستیم   سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جا در نیامد چشم تو مستانه داده‌ایم   خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته‌ایم   در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ   داغ از سینه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تربت ما جوش میزند   بال پریست رشتهٔ تیغ مزار ما
شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نی غزل آبدار ما

بیال شکستی پر و تیر ما   بود گردش رنگ زهگیر ما
بهم شور و جنون و ما توام است   دو فقر است با دام زنجیر ما
ز دامان خون بلبل چکد   ز موج گلست آب شمشیر ما
بو چشم بتابینم از خود جوان   توان کرد از سرمه تعمیر ما
بیاد نگاهش ز خود میرویم   بود بوی می گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر

بود ملک ما شهر بند حصیر   نیستان بود بندر شیر ما
بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تقریر را

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را   نمک زخم زبانست تبسم ما را
شاید ما نکشد منت آتش کس   عکس بنماید از آیینهٔ مردم ما را
از بی جوش محبت دل ما خالی نیست   تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید   خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود   بتوان کرد به بیداری ما گم ما را
باشد از شعله حنای کف دریا از بس   چشمهٔ دیده بود گرم تلاطم ما را
گوش داغ گل شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد نغمه‌پرداز   بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی‌صدایان را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم   گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف   چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را
پشیمانی ز گفتار خویش دارد لذت دیگر   دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طینتان را نیست گرم از سوختن باشد   رگ برقست تار پیرهن آتش قبایان را
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن   ازین کوری نگهداری خدا با عصایان را

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد بود از چوب چینی کاسهٔ چوبین ابی گدا یانرا

در صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایانرا

آبرو از معنی نطقست صافی سینه را موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را
کس ز دوران او نشنیده آواز طمع کرده بست از موی چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون بهتر از چشم پری زاد است این گنجینه را
خصمی مستان بزاهد نیست بی کیفیتی خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
تا سحر شوکت ز دوم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را حرارت نکهت کرده آب آیینه را
مرا که گنجفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق افتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را کند بیضا بیم از خانها بیرون هوا ها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشکم صدای آب کرد از خواب بیدار آسیا ها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی کند آواز سوی خود نیستان بوریا ها را
ز نور جذبهٔ عشق آخر بیابان میرسم شوکت
چراغ راه داند ماه برق کهربا ها را

ید بیضا ناخن

ید بیضا ناخن بحر انشد روی داغم را زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را
گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع گل خورشید از شبنم لبریز گند ایاغم را
خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا
چون چشم می پرم بهوای نظاره ات موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
بی من شکار خویش مرا کرد عاقبت قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد گلگون رنگ پیش چه سبکتاز شد مرا
شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

سیه مستی که میگیرد شب مهتاب ازو مینا کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزون است بپای سرو نگذارد ز کف خود دامن مینا
چه مضمون تا که چون خورشید میگردد ازو روشن بطومار بیاض صبح ماند گردن مینا
بلد حاجت ندارد راه صحرای ز خود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

جادهٔ صحرا کناره جو بود دیوانه را   دیدهٔ آهو کل شبو بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود   کوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد   دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را
شوکت آنروز از که پیوند رگ کل کرده عقل
قطع از مقراض رنگ بو بود دیوانه را

خدایا کرد باد شعله کردان بیکرم را   غبار آسیای باد کن خاکستر مارا
بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد   بود حلول امل زنار نفس کافر مارا
زنار تر نم او سبز کرد خرمن آتش   بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر مارا
کند جوشش هنر محروم مارا از خریداران   بود کرداب از غلطان خود کوهر مارا
زبس از آه سرد مار غیبی و آسمان برسد   چراغ خفتهٔ کافور باشد اختر مارا
بصهبای جنون کیفیت دیکر بود ساقی   بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر مارا
زبس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید   کند مژکان آهو تار و پود بستر مارا
چه کلزاری که همچون غنچهٔ کل یاد رخسارت   درون بیضه رنگین میکند مرغ پر مارا
چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعلهٔ دردسر مارا

ز بند بند کشم شیون بیابانی را   حریر ناله مناسب بند درنی را
فروج از تن خاکی بود عروج کمال   خمیده است منزل اول رسیدن نی را

بزم عشق است بود بادهٔ دیکر اینجا   کردش رنگ بود کردش ساغر اینجا

زهی بسوی تو پروانه کار نامهٔ ما   صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
نمی کشیم چو کوهر کلاب از کل ابر   بس است کرد یتیمی عبیر جامهٔ ما
ره کریز ز دشت جنون نمی یابیم   سواد جرکهٔ آهوست کرد نامهٔ ما
بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم   که احول دو زبانی شده است خامهٔ ما
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه   رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما
چنان بیاد تو مشتاق حالت رسوایی   که چاک وا کند آغوش بهر جامهٔ ما
بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خامهٔ ما

دور از چشم تو نکت ید دل از ازان من مرا   مینماید ترکش پر تیر ترکسدان مرا
شعله میکردد پری در شیشه از خاکسترم   بسکه سوزد شوق آن آتش جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساغر که هست   کردش ساغر ز خود چون کوهر غلطان مرا
ز اهل این منزل تو اطلاع ناقبول با بود   دست رد باشد رجا بر جستن یاران مرا
از مزارم کرد باد سرمه خیزد بعد مرگ   بسکه دارد کردش چشم تو سر کردان مرا
بود موج کل بطفلی جنبش کهواره ام   عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سوادی خط تو   دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه ام آید رم آهو بچشم | وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم چو خس | ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارینش نگاه | غوطه زد مژگان به بحر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست
گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد گرمی جای جنگش را | بود از سنگ آتش پیکان خدنگش را
شهید تیغ او را ضعف بند دست و پا باشد | ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید | بچشم آهو کند چون توتیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان حرم سازد | کند مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود
شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را

شگفتگیست ز شرب مدامها ما را | سیه بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد | نهان بگرد یتیمست دامها ما را
زمی و ماغ رسیدن بس است قاصد ما | رساننده است ز راقی پیامها ما را
فغان ز خست اهل جهان که این مردم | نمیدهند جواب سلامها ما را
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی | بود بیاب نگین شیشه نامها ما را
بنای هستی ما از غبار دیدهٔ ماست | گذشته موج تماشای زنامها ما را

بغیر اینکه

بغیر اینکه ز شوکت کنند بد گویی
طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

بزم عشقست بود بادهٔ دیگر اینجا | گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
سبزهٔ گلشن صافی گهران موج صفاست | جوهر آیینه ز خاک کند سر اینجا
یک سخن گو که پشیمان نشوی از گفتن | کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نگه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ | خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجی صاحب رزق باید | تار بالین بود از رشتهٔ گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

من کجی خانقه باده فروشی اینجا | میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

بنودم نزدن کم ز سخن نشنیدن
پنبهٔ گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را | مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود بینش دو چندان بی بصیرتر آید فیض | از رگم امشب که میشد خون آتش موج زن
میکشد احول دو میلی سرمه چشم خویش را | چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بجان خاره مده تشویش را

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را   رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد   گل پیمانهٔ خود میکند گل گرد راهش را

ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشهٔ چشمش   بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را

گل تعمیر گرد خانهٔ خورشید را خاکم   ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را

بیابان محبت خاک غیرت خیز میدارد   بجنون برق رنگین دیده ام امشب گیاهش را

ندارد سر بصحرا دادهٔ چشم تو آرامی   بود شوقی چو مژگان غزالان خار راهش را

گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا کند   بتان از پردهٔ آیینه می بینند راهش را

شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر   ز گرمیهای رفتن شیشه سازد سنگ راهش را

لباس ناتوانی آنچنان دارد بسر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که دار از پردهٔ بیرون روی زیبا را   درونگها کف افسوس شد گلهای رعنا را

نباشد آسمانها آفتی از لامکان سیران   خط از زنگ می بیرون زد مهتاب مینا را

مباش از سر رشته های تعلق زینهار ایمن   که باشد سوزنی از نشتر رگ گوهر عیسی را

بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید   که تنگ شد ترین نمک سیلاب اشکم شور دریا را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می آید   تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را

چراغ شعله روشن از غبار می‌توان کردن   بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را

برای وحدت بینی تراشم عینک از گوهر   که همچون آب خوانم سرنوشت موج دریا را

بچشم

بو مویم جوهر

چو مویم جوهر آیینه از اعضا برون آید   بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را

علاج درد ما را نسخه نتوانند که بنویسد   بکف سوزن شود گر خامهٔ آهن مسیحا را

غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند   ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه از بس رخ انش تا بچشم رنگ میگردد   چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خار بدن سر نیست پروا ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی کند مژگان نشانش را   بیا حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق عاشق را بس بکرده جا باشد   بپرید نهار رنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمیگردد   نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را

هوا گر دست دارد چهرهٔ ناشسته اش گل   کنید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را

بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس گردش چشمش   رم آهو تصور میکنم موج شرابش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره جنبشی   پر از جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را

من آن وحشی که از بس شعله خیزد آفتاب ره فکر او   چو از برق خور باشد جلوهٔ آتش سرابش را

سلام بیدل خود را نه آیی نه دشنامی   چو خواهی گفت روز حشر ای بدخو جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

بی لب پیمانها را تیغ باشد کامها   سایه گر دیدن رنگست خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا — پاره گردد از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت میزند — همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامها را نیز ابهام رنگ نشان دیگر است — این نگین تا گل بهم می افکند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند — جاده آتش پنهان بزیر خاک دارد دامها

سن کی و بوسهٔ شوخی که از خشم و ناز — خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

تا تواند از خم گیسوی او برداشت نقش — سر بهم دارند همچون خامهٔ مو شانه ها

رو بدشت کعبه دارم که اینجا ره روان — چشم میپوشند جای جامهٔ احرامها

مینماید شاهد همت چو اندازد نقاب — ابروی پیوستهٔ آغاز تا انجامها

شب که بر میداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاضی از سر ده بادامها

چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا — نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد — بود گلمیخ کشتی راز چشم ناخدا اینجا

گران جانی ندارد خاک اقلیم سبکروحی — زمین از پیرهن زنجیر آید چون هوا اینجا

ببر دارد قبا تنگ از محبت کشتگانش را — بهم چون زخم آید خود بخود بندد قبا اینجا

بچشم روز شب از رخنهٔ دل آب میگردد — ز چوب چاک گندم آب دارد آسیا اینجا

بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق — که باشد از برگ کاه آب گهربا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای پیم او میدم

زخود برو

زخود — زخود استاده رفتی از کجا اینجا بیا اینجا

در نظاره را از بس بر رویم بسته پرتیها — کنم از روزن عینک تماشا خط خود را

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیر — آویخته صیاد بکاکلش قفسم را

به بزم شمع حرف مطلب ما دیر پیدا شد — ز بس بالید خاموشی بخود تقریر پیدا شد

سرایم از تو چون آیینه دارد نقش آرایش — بسوی خانه ام چون آمدی تصویر پیدا شد

بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را — بیاض گردنش بنمود جوی شیر پیدا شد

بهم زد بهر اینجا محبت حسن عالم را — حصیر زین نیستان یافت نقشی شیر پیدا شد

گرفتار سواد حلقه شهرم مگر شوکت
رسنگ گرد کانم آهن زنجیر پیدا شد

کرده است پریشان دوزبانی رقم را — شوق موی سفید است زبان قلم را

مرا نگاه تو یکدم دو بار کرد شهید — برید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما — سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

چون حنای دست خوبان کز سر ناخن گذشت — بگذرد بیرو از رنگ چهرهٔ از ابروی ما

مینماید سوخت از بس ز آتش بیگانگان او — استخوان سرمه گون چون کبک از پهلوی ما

تا بزیر سایهٔ لخت گرانی خفته ایم / همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود / موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر کرده ایم / پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

غنچه ایم اما بعالم راز کامل کرده ایم / همچو فانوس است رنگ او عیان از لای ما

چشم ما شوکت بسرو جویبار خلد نیست

همچو شق خامه باشد هر دو مصرع جوی ما

کی بست دل که کنم صاف سینهٔ خود را / برم خاطر ایام کینهٔ خود را

مکو زبند زمینم نه سر برون آرم / بنجر ناک فکندم سفینهٔ خود را

بود شیرازهٔ صد عمر هر تار فغان من / اگر قسمت کنم آهم نفس گردد جهانی را

ضعف دهد رتبهٔ موسی بمرد / کو چه دهد آب گهر رشته را

شد فنا آخر بیتابی دل بی تاب ما / از طپیدنها هوا شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی / شد بپایان موج دریا عاقبت سیلاب ما

بعد از فنا چو بنگری از هر جهت مرا

رنگین

رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

یکمشت استخوان شدم از بس گرفته است / چون کعبتین داغ تو از ششجهت مرا

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا / شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

بسکه بالیدم بخود از شوق بی پیراهنی / گشت چسبان جامهٔ بی زر زعریانی مرا

از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم / آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا

نیست امروزی مرا ورد زبان نام تو که بود

خاک بازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

باشد چو بی تو سیر گلستان هوس مرا / آید بدیده غنچه و گل مشت خس مرا

آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم / گلهای بیثمر تنک دم نیمرس مرا

بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ایم

از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما / آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما

رویم ز بس بطفلی پنهان بگرد غم بود / مرگیت مادر من برخاک شیر خود را

ندا بار رنک تاثیری کرامت کن فغانم را   بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف بتره بخشی ناتوانی دارد   کند چشم هما مژکان تصور استخوانم را

امید نکهت رحمی زبی پروا کلی دارم   که آواز شکست رنک پندارد فغانم را

ز رشک اشک من کل موی در دیده را ماند   خس و خار است از مژکان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت

بهاران میچکد کر لغزشی بر کرد خزانم را

زهی بدنت بمنت عشوه خیز مرحلها   پری لشیشه زخار ره تو آبلها

کمان برند که پیداست آتش از منزل   ز بس پریده براه تو رنک قافلها

چو مرغ دانه بمنقار کشته است قلم   ز بیم خوی تو از بس کره شده کلها

بمجلس که دهی رخصت نظاره چو شمع

فروزم از تکه کرم خورش مرحلها

کند بیاد تو پر از حباب ساغر را   صدف بنام تو بندد طلسم کوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام کشته که باز   بجوش نکهت کل آب داده خنجر را

ز ابروی تو دهی جدا که این شمشیر   ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را

بود غزال که خون تراود از رگ من   مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظری بنب دنیا نمیکند قانع   هما چه کار کند استخوان کوهر را

بخاک کوی تو ای قبله سرافرازان

بسکه کلاه نند دیده ایم افسر را

زهی ز رشک ذکرت جنون مستیها   پری بشیشه ز نامت نکین هستیها

بیاد زلف تو امشب زراه آب مرا   بهند سایهٔ کل بر دمی پرستیها

رسیده باده بفریاد ناتوانی من   کمان تاک کشیدم بزور مستیها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور   که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادی که مرا عشق میبرد شوکت

بود طپیدن دلها بلند پستیها

بیاد شوخ قدت زمطلع تا بمقطعها   بهم ز سعی رنکینی کل انداز ند مصرعها

ز صحبتها چو سامان جمعیت که میدانم   که همچون دسته سنبل پریشان شد مجمعها

نشد روشن بدو نیک مذاهب وقت آن آید   که یک سو افکند این شاهدان از چهره برقعها

چنان انجام از آغاز معلوم است اصف را   که مقطعها بکوشش بیشتر آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنک قناعت تا قدح شوکت

ذکر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع کرد اند خدا خواب پریشان مرا   کرده غفلت سبزهٔ خوابیدهٔ مژکان مرا

دامن دشت جنونم دلکش افتاده است   بوی کل رنک روان باشد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارند از ره چشمم بدل   خوش نگاهان توتیا کردند مژکان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه ام   موج کل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دلتنگم بیاض دیده پروانهٔ　　شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میکردم ز بس ترسم که گردد روز حشر　　پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا
سیرها کردم ز بس بند خموشی وا نشد　　کرده خون این عقده چون تبخاله دندان مرا
نیستم شوکت تماشای بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چشمست مژگان مرا

فروزان کرده نرمی شعلهٔ افسانهٔ ما را　　زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را
رهای چون توان از حلقهٔ چشم بتان بودن　　بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی　　ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد　　کند تر دستی معمار ویران خانهٔ ما را
بهای از زلف بخت تیرهٔ ما عقده چه سازد　　هما از استخوان خود کند کاشانهٔ ما را
ترنجیدم از بال خود ای شمع سبکروحی　　بگردان کرد خویش آزادگی پروانهٔ ما را
علاج سوز مخموران زلالی خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده اند بتان یمن کلام مرا　　نوشته اند بباب عقیق نام مرا
به بزم بی لبش از بسکه واژگون شده است　　حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی　　که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد　　کسی چون نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم　　چه سرگذشت بمن سرو خوشخرام مرا
جنون تراجم و نبود دماغ گلگشتم　　خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
ز بس بتربیت آماده ام شوکت　　نگاه گرم کند پخته خام کار مرا

ز بید تنهای من از شهر چون بیرون زند خود را　　شود برق و بلیلی خانهٔ مجنون زند خود را
ز نوخیزها خیالش را بجا زینت آرایی　　پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
غبار توتیای دیدهٔ طاوس میگردد　　بسوی من بسنگ دیگر کون زند خود را
از بس
بکف شمشیر موج بوسه می آید خمار من　　که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را
به بیهی خیش و غم شوکت که چون کارش گره افتد
ز دست شعله پکبر برزد به گرخون زند خود را

بود بکشور بخت سینه تنگ و دود ما　　چو میل سرمه بود سرمه دان قلم ما
دیگر چه حاجت پوشش بود کس ما را　　چو شمع پیرهن ته نماست پیکر تو ما
ببکد گر هنر و عیب ما بود تو ام　　شده است سبز بیک خوشه گندم جو ما
چنان بیاد لبت مصر دل پر از شهد است　　که نی شکر نشود نیشکر قلم ما
بقد خم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشیده مدام رگ بوی گل دماغ مرا

زند بریدن رنگ استین چراغ مرا

برو ز باده خود این پیاله میگردد … چو چشم گردشش از خود بود ایاغ مرا

دم نخست زبک تار و پود بافته اند … حریر بوی گل و برده دماغ مرا

بیاد شوخی چشم دلم بود روشن … فتیله از دم آهو بود چراغ مرا

از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد … چو بوسه لب او گوشه ایاغ مرا

گلم زباغ تماشا فریب میروید … رگ شراب دهد آب زنگ باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت

بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

ناز از خاک دمد کشته مژگان ترا … کفن از صفحه بهار است شهیدان ترا

وحشت حسن نگه کن که جدای بینم … همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب … بافند از قطرهء می نکته گریبان ترا

میرسد پیشتر از نکهت گلها بمشام

رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشئه می باشد عذاب ما را … زنجیر آتشین است موج شراب ما را

ویرانهء دماغ تاب خطر ندارد … سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را

مارا چو قطرهء خون از چهره میچکد رنگ … از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را

گسترا براه شوکت سبقت بما نباشد … یک گام سایه پیش است از آفتاب ما را

مسندنشین خاکیم عالیمقام فقریم … آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینان را … غم صد رونقی بود خلوت نشینان را

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد … که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

ز خلق خوش توان دانست احوال دو عالم را … که از همواری شیشه است عینک دوربینان را

ز عکس لاله ها آینه داغ عاریت دارد … چه نقصان از بلای کفر باشد پاک دینان را

دریغ از کس نمیدارند خوبان توشه ساعد … ببین خوش وسعت و سنگینی این تنگ آستینان را

شود اشیا عیان چون دیدهء ادراک روشن شد … که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را

قلم بالد بخود بسیار از حدیث حاسدان شوکت

که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

نکردم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را … چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی آگه ز رفتار رسیدن جان نمیگردد … صدای پا نباشد خانهء آیینه رفتن را

ز بار خاطر خود میکشد سرگشتگی عاشق … گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق عاجز دشمن … صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد … نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

چنان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من … که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

فزون از صحبت آیینه باشد شوخی حسن … نماید شیشهء گوهر پریزاد آب روشن را

بدست خود کریبان دلم را طاقتی دارد که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

چنان لبریز گشت از ناله‌ام گلستان بیتوه که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

زبار محنت جیب جنونم دوختن شوکت

دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اهل جنون حسرت کوهکن اقلیم هامون را سواد چشم آهو مهر باد ایلست مجنون را

بخاک خون حسرت کوهکن مستانه می‌غلطد خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را

نشانی از هنرمندان نمانده جز هنر باقی بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که می‌سازد بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم دل نماید زخم دل شق قلم شوکت

خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را مکن زنهار چون تسبیح مرجان سرخ رندان را

بزیر جان بردن حسرت چشمت بود مشکل کفن از پردهٔ بادام می‌باشد شهیدان را

بیابانی که از حسنت تجلی زار میگردد ید بیضا کند مور ش کف دست سلیمان را

نگاهم سیر مست افتاده از فیض تماشایش صفای مغز بادام مینا شیشه چشم جانان را

تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد که از هر چشمه آب لعل میجوشد بدخشان را

بلب بگذار از گفتار مهر خامشی شوکت

بود تیغ

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود

آب آفتابه است گویا در ره مینا تنها

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما لرزد بجوش تیغ شرر از اضطراب آب ما

یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکاینات گردد بشیشه آب زمرد شراب ما

خود را بروی آب ز همت گرفته ایم خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

از تشنه آبی نصیب چو سنگ مباد رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده ایم

شوکت بود ز بالش پر رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته بادش را نگه دار از خزان یارب بهار الفت دوش را

بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید که چون چشم غزالان هست شوخیها سواد دشت را

بهر صحرا که میگردد تجلی افکنی از ساعد کند همچون ید بیضا مصفا گرد راهش را

بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم که یوسف نام می‌باشد غلام خانه زادش را

بیاض دیدهها شوکت شد از شعر تو نورانی

بطومار زبانها میتوان بردن سوادش را

فکر خامی مزند سر ز دل خاک مرا پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا

گشته نور نظام صاف ز صد پردهٔ گل بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاط در باغ شیشهٔ تاک آب نشد سبز نشد تاک مرا

شعله ام را نبود قوت برخواستنی   میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

بس من لفظ حجاب رخ معنی نشود   در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت میتوان کرد

میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخ او را چو مد نظر میشود مرا   مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجای که بعد از این   رنگ بریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر   مد نگاه تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز   تا ابروی که مد نظر میشود مرا

از خویشتن میروم بخیال خط کسی   قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت   شوکت نژاد دیدهٔ اهل مصیبتم

طفلی که شد یتیم پسر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها   بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن خود بخود باشد بهارستان جونرا   نسیم این گلستان است باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی   که چون موی سر دیوانها رویند سنبلها

بدست ناز تا میرسد گل میکند صد جا   فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاضی دیده تا کردم رقم شوکت

فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ

از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را   از شعله آب دادم گلهای کاغذ را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم   چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را

بنیاد آسمان شد ویران سیل اشکم   یکقطره آب بشکست بینای کاغذ را

از خاطر رقیبان چشمت برفته هرگز   چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز

عنبر سواد شعر است دریای کاغذ را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا   که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا

بجای طرح جیب نشنید نقش حرف رازت خوبانرا   که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم   صفای ساعد او بسکه هست از آستین پیدا

ندارم جوهر شمشیر زهر آلوده را طاقت   مبادا چهرهٔ سبزانرا شود از جبهه چین پیدا

ز بس گردیده گرد خانه اش رنگ تماشائی   نظرها باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا

نگه چون سرمه میشود ز مژگان تماشائی   بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطرف گوشه سرفرازان روبره دارند   نمیگردد ز جوشش آسمان الحاز میلی پیدا

نماید عیب از آیینهٔ گوشه هنر شوکت

شانی پا براه او شود نقش جبینی پیدا

دعای خاک را آن میکند امداد شاهانرا   که باد شهپر موری کند تخت سلیمانرا

محبت عاشق معشوق را یکرنگ میسازد   حریر شعله پیراهن بود آتش پرستانرا

بتان هند را میلی بشکر خوابست پنداری　　پر طوطی ببالین کرده اند این چهره سبزانرا

نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب　　گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدانرا

رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد　　کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا

بزیر خاک بیرون حسرت چشمت بود مشکل　　ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدانرا

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت

ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خوشی بیان ما　　باشد دو پاره بلبت ز تیغ زبان ما

ما را سواد چشم کسی سرمه داده است　　باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما تلخکامی ایام کرده ایم　　باشد دهان مار نمکدان خوان ما

پرواز کرده ایم گرفتار گشته ایم　　راهی بسوی دام بود ز آشیان ما

گل از شکسته رنگی ما غنچه می شود　　رنگ بهار ریخته اند از خزان ما

اقبال در شکفتن ما جوش میزند　　دارد صدای بال هما استخوان ما

ما بطوف ما نگذارند زاهدان　　چون تار سبحه است بصد کف عنان ما

از ناوک نگاه پر از ناز کشته است　　همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او　　زه کرده اند از دم آهو کمان ما

شبها بخاک پای سگانش نمی رسد　　چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل عیار نقد جنونم که بار ها　　چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دگر غم

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم

چون پخته شد شعلهٔ ادراک نان ما

خرابات نیست زاهد مشو مقصد بلند اینجا　　سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا

چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه مرقصد　　مگر روزی مصور صورت تاکی کشد اینجا

نمیباشد گل بیحاصلی باغ محبت را　　گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما نیه بختان　　جرس هم از دل خود نالهٔ نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت

گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا　　ز موج باده عیانست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از لبها خطش　　گل بتفته شود پنبهٔ سر مینا

دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند　　که رفت قلقل باده از سر مینا

ز نظم دیدن آن روی آتشین شوکت

نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت آخر فروز نگار کلفت سینهٔ ما را　　هجوم طوطیان کرد آب گرد آیینهٔ ما را

لباس فقر بر دارد دست ما جمعیت خاطر　　ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را

رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلوده است　　که افشانده است از دامن غبار کینهٔ ما را

بود ویران ز موج بیقراری ها دل عاشق　　خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا   بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را

صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد   چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینهٔ ما را

ببام اوج معنی چون کمند اندیشهٔ زدتی   کند از سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان انصاف میخواهیم ما   زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند   آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است   باده چون آب گهر الصاف میخواهیم ما

ما بجوب ورزشت دل شوکت شناسانیم   بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را   رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

نمیکشند ز کس صاف گوهران منت   بود فتیلهٔ جوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما   بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را

طلای کلفت دل از غبار غم باید   بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا بزمت کند اظهار بد و خوب مرا   میرسد کی که رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که برون کشی از عقد گهر   دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از رنگ نگه مست کند   پلنهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد

شب که از سرو قد یار رقم میکردم   بود سطری ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندیده است بخواب   شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را   بیرون کنند ز آینه عکس نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است   مدّ نگه خیال کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر   خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان   از کهربا بکوه بود پشت کاه را

راهی که کوته است و دراز است بی رفیق   باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش   گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

دیر و حرم بدیدهٔ روشنگری یکیست   بپیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است   آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض منت خود بارها بهم   آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن اینجا   خون خورشید زند موج ز روزن اینجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را   سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا

دل من آب شد از حسرت باغی که بود   شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا

نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را   می تراشد صنم از چوب برهمن اینجا

دل ما مثت کیاهیست بدشتی که بود   نکه گرم غزال آتش ایمن انجا

شوکت از مزرع ما تخم شرار سبز شود

برق چون مور برد دانهٔ و خرمن انجا

بهر کسی وا نمکی نبند از زبان عرض مطلبها   بدندان طمع زینها دمکت عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاضی دیده را ماند   که صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها

سینه بخشی چراغ اهل دل را میکند روشن   ز مشک سوده شب تاره گردد داغ کوکبها

نمی بینم بدست هیچکسی سر رشتهٔ صحبت   ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده است مشربها

کند فیضی خموشی صاحب معنی سخنور را   بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهر تقوی و مستی انچنان یکرنگ شد شوکت

که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مدلبها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را   ز برق نیشتران آتش افتد این نیستانرا

ز چینی زلف او صد کاروان مشک می آید   کیندای زلف خوبان تختهٔ از شانه دکانرا

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد   کند مژگان بلبل خوار دیوار گلستان را

ببزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم   که سردی میشود از شمع کافور این شبستانرا

نزاکت انقدر دارد که از گرد نگاه من   برخ چون سایهٔ مژگان خود خوابانده مژگانرا

فغانی سر کنی ای زنجیر در بزم جنون کامشب   دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندانرا

بجو نبود حسن باطن زینت با طاهر چکار آید   چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندانرا

بملک عشق

بملک عشق میروید گل از حسن زمینش شوکت

بود مشرق دهان چاه انجا ماه کنعان را

رخت نشاند به یکسر آتش گل را   شکسته حلقهٔ زلف طلسم سنبل را

کسی بوی حقیقت شنیده می داند   که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

مکش ز دست غم اندیشه گرم رفتنی باش   ز گرد باد چه غم شعلهٔ توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت

بنفشه راز کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مجبور ما   دانهٔ خود از دهان برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت ما را چارهٔ داغ جگر   شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داده ایم   خندهٔ گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمر ما با شد ز فیض ناتوانی جاودان   دارد از خاک سلیمان سرمهٔ چشم مور ما

کلفت ایام ما را هاتف آوازه کرد   خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد   گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی   شد بپا با تمکر در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب

آب فیروزه شد سیلاب بنا بور ما

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را   میکند گوشهٔ تیغ حراق کلاهت گل را

غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا　　جنبش گوشهٔ ابرویت خم کاکل را

حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق　　گل سراغ از لب بازار کند بلبل را

می برد گریهٔ من همره خود گردون را

سیل بر رو کند موج تصوّر مل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا　　ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی　　که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می　　بطاق ابروی احباب میخورد اینجا

بروز حشر نصیب کسی بود کوثر　　که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمی کشد چمن ما ز باغبان منّت　　صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه　　که می گداختهٔ سیماب میخورد اینجا

گلی بلالهٔ خورشید حشر خنده زند　　که از نظارهٔ می آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آمد بدیدهٔ شوکت

کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرایی دل می برد از جا مرا　　رنگ میگردد که در کویش کند پیدا مرا

از تنگظرفی نماید راز دل از سینه ام　　نشئهٔ پیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا

چون نمی خواهد چنینشهای زلفش بگذرد　　عنبر موج شکستی میکند سودا مرا

گشت می آب از خیال چهرهٔ سبزان خوردهٔ است　　باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم　　میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

از کسم شود درین محفل تواضع در نظر　　مصرع برجستهٔ می مینماید جا مرا

میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی

میشود پیر باده مینا گره زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا　　از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا

نیست از پیری به بیداری مرا تاب رخت　　می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا

گشته بزمت روشن از نظارهٔ صاف دلان　　امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا

زاهد امشب خوش ببزم میکشان واگشتهٔ　　بسکه چون ابروی محراب می بینم ترا

هم صدف باگوهری نایاب می بینم ترا

بی نظر افتادهٔ شوکت بصافی طینتی

چو بیند شمع گلپوش آن بهار باده نوشیرا　　کند آبی بمرگ خود قبای شعله پوشیرا

زناکس نشنود حرف سخن ناکردن ما را　　زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشیرا

بود ما پیش و کم حرفی سیه بختی فزون باشد　　سواد از سرمه میباشد صفایان خموشی را

نباشد کار اهل زهد بیکیفیتی شوکت

نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

خیالات متینم بسکه رنگین کرده مطلع را　　صدا خیزد ببلبل گر رسانم چون دو مصرعرا

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده گلگون تر　　که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون می لعل نگین دارد آن میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون حنا از معنی رنگین بود مینای مصرع را
بذکر او کند خوش از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامدار یها ست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم هوش مرا بیرده بادام کردی پردهٔ گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سر تا پای من می خورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی گرده است همچو خم کیفیتی دیگر بود جوش مرا
بلبل محجورم اما تا ز برورد وصال
میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
خوشبوی کند گرد چو از زلف فشاند چون ریشهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی ما عزیزان کی هوس باشد مرا دید و وادید آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نقا پوشیده ام جامهٔ عریان تنی یکعمر بس باشد مرا

طینت من منت گل داند سرشت شعله را خاک من چون سبزه خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن

در حریم حسن او تر دامنان راه نیست آدمی آن می باشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان از گل این قوم مالید نخست شعله را
میشود سبز از زمینش شعلهٔ من تخم او نیست جز بال سمندر سبزهٔ کشت شعله را
کرد هجر آتش مرا آتش پرست اشک گرم رهنمون شد از زره آیم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گر شوکت تهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از جام چشم خون شد لب تقریرها از شمع رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخ چشم یکجا نمیگیرد قرار از سواد چشم آهو منزلم شبگیرها

بحال خود قناعت گر نبود دیگر مارا لب خشکی که ما داریم تر بود مارا
زمینی را آسمانی کرده ایم از رفعت پستی بگرد خویش گشتن گردش اختر بود مارا
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد طپیدن نای دل بالیدن دیگر مارا
زکند بهای طبع ماست قطع از خلق نا کردن بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود مارا
بروز نا قبولیها گرفتم اوج اقبالی که دست رد درین پرواز بال و پر بود مارا
مزاج ما رطفل ناز پرورد خطر باشد کنار بام طرف دامن مادر بود مارا
بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد هوای آب حیوان سد اسکندر بود مارا

زجا جنبیدن ماصد قیامت در بغل دارد　بیاز نجیر حسیبی دامن محشر بود مارا
بزور ابروی خویش میکردیم عالم را　بهر سو سیر ما غلطانی گوهر بود مارا
هوا در کوچه ما یک پر افتاده باشد　بسر از بیضه داغ جنون افسر بود مارا

سینه مستیم از مینای دیوان خود شوکت
ورق گردان دل گردش ساغر بود مارا

نظر چون ساقی دل خون کشته مارا　لب میگون کند چشم بخون آغشته مارا
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها　کف افسوس ما مقراض باشد رشته مارا
وطن رانی زمانه از وطن مارا خبر باشد　که می آید جواب نامه ننوشته مارا

زمینی مزرع ما شوکت آتش خیز می باشد
درو باید بداس برق کردن کشته مارا

بپیاله لاله داغ خرد بود مارا　بکف قدح گل روی سبد بود مارا
ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش　طپیدن دل ما دست رد بود مارا
شده است در کره خاک جسم ما پنهان　که چرخ قالب خشت لحد بود مارا
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست　پر هما بکلاه نمد بود مارا

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظر ره آینه تنگ بود مارا

بهر سو سبکه کردم از طمع بیهوده گردیدنها　غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعده اش

براه وعده اش چشم سفید افسرده ام دارد　مزاجم را بکیا دام کافور است سردیها
گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد　بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی　زبس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرادارد رها از قید من شوکت
بیان ناله خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما　باشد زموم آینه شمع مزار ما
افتاده کان هلاک نسیم بهانه اند　خیزد ببال شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب　بالیدن گلست دل بیقرار ما
مردن غبار صافی طینت نمی شود　آینه میکنند زسنگ مزار ما
پروانه غبار سبکروحی خودیم　باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
شیرین لبان زچشمه ما آب میخورند　موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن هر کس نمی شویم　پیوند رشته گل برقست نار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز　بنشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز درش باد روح بخش　بالا گرفت یکقدم آدم غبار ما
از یکنظاره گلشن ما تازه میشود　موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش واکند از شوق ما قفس　افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایه سرو شکفتگیست　داغ است طوق فاخته از ناله زار ما

افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش پاست ... از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به پنجهٔ ما جام می که هست
دست تهی پیاله کف رخنه دار ما

بوی نبات نیست بهار امید را ... باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است ... از بسکه بسته ام گفت و شنید را

بیتاب شدن ز ناله گشایش بسی که هست ... دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهری ثمری همره همند ... پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی بجا نخواست
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را ... باشد ز رنگ هوا نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالمند ... کز سیر آورند بگردش جهات را

آمادهٔ فنا نکند عمر را قبول ... دست رواست رخنهٔ بیری حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان ... یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرها ... ز موم زیرنگین است شمع تربت ما

ز نشئهٔ حبت چو زمینی آرمیدگی داریم ... بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخت جانی ما آسمان ندارد باد ... ز کوچهٔ رنگ شکست خاک طینت ما

ز نیر سرمه هوا چون نگاه میخو شد ... پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت ... نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانیم ... رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست بروی حیات ما رنگی ... شکفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته ایم رمیدن بگرد ما نرسد ... خمیر مایهٔ آرام ماست وحشت ما

پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال ... که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم ... زند بچشمهٔ آینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی ... شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیدهٔ احوال ... بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بیمروت را

هر غزل یک گلبنی از باغ خرد باشد مرا ... مطلعش رنگین گل روی سبد باشد مرا

نا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن ... مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

جامهٔ فقرم خدنگ ناله ام را ترکش است ... شصت صاف آینهٔ زیر نمد باشد مرا

قد یار از رشتهٔ نظاره ام دام هست ... در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم من شبنم و گردون سراسر آفتاب ... کی بپا برخواستن چشم مدد باشد مرا

کشتهٔ ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه بزانوی خیالت رو را — موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ناز بصحرا بکشد — سینه از عشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون آه هوا میشود از بیتابی — که بگلزار دهد جلوهٔ قد دلجو را
بیخودی سوی توام جاده رفتن باشد — راه از کوچهٔ تاکست سران کو را
قید عالم نبود مردم وحشت زده را — نتوان کرد بزنجیر دم آهو را
کی غمم از گهر جامهٔ فقر است مرا — نیست حاجت بنمد آینهٔ زانو را
میروی از بر ما وین نظارهٔ تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام و نشان داغ بلاست — دامن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود دل سیهان را غم ارباب شعور
کی پر از شعلهٔ ادراک بود هندو را

عشق دارد همچو بیتابی دل بیتاب را — شرمت بیقراری میکند سیماب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر دارند چو بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق — آب از خویش بیش تا نان حلقهٔ گرداب را

نیست هرگز تشنهٔ شرمندهٔ احسان تو
در گره تا چند داری همچو مخمل خواب را

ناتوان بلبل

ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را — از رگ گل رشتهٔ الفت نازکتر ما

دامن دشت جنون شوکت چو من خاری نداشت
کرده برق نالهٔ زنجیر خاکستر ما را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را — غبار آتشی شو شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بمردم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا بوضو منتیلی — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمهٔ تر میرود مرغ دل عارف — سبکروحی از صدای آبشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو — بسو صحرا اگر بینی گرد باد خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق آتش از شهر — بدست آور دل پر سوز داغ آتشناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پایها دارد
هوا کن آب و خاک شعلهٔ ادراک کن خود را

چو نفس آید بزاری مژده آرام ده دلرا — که جز او از سگ شود لیلی قرب منزل را
تا دم مرگست فکر کهنهٔ یاقوت ما — بعد مردن معنی رنگین گل تابوت را

صاف گو [illegible] اگذارد رنگ برق آفت است
سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت را

گل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را — گل زمین قفس دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان — بزیر آینه موم نگین بود ما را

زبس کشیم درین دست ناز همراهان
زسایه منت روی زمین بود ما را

نفس ز دم محیط خود کنم مجون هوا دم را   نهم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
تصور کی نه نقش سخن معبود نتوان زد   ز دیوار هوا کل میکنم تصویر آدم را
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی   نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
بچشم عاشقان گرداب باشد بخیهٔ کوثر   نباشد انفصال از نکه کر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

کفر و دین یکجای باشد مردم آگاه را   شد جدا از هم زبس کردند قطع راه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر   شیر ما بالین برد از دم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است   چین پیشانی بود دیوار بلند این راه را

نیست معشوقی بجز افتاده کی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانهٔ شمع جاده را

چه پای سعی می پیچی بدامان صبوریها   که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها
بحسن ظاهر و باطن کسی را نیست یکتایی   چو بادام دو مغز از بس دو بالا گشت کوریها
بدست موج شبنم بخیهٔ خورشید چتابم   نمی افتند مغروران ز فکر پر غروریها

هوا شوکت بچشم

هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید   زبس مستند مردم از شراب بیشعوریها
کند ربعالم نور است دین و دنیا را   بیک محیط رجوعست این دو دریا را

چو کرد باد زند سر و موج بیتابی   بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بیاد لعل تو از اشک خونین تشنه لبان   کنند سودهٔ یاقوت ریگ صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغتم از دو جهان   بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوشی آن زمان که ببالین من نهی قدمی   بهانهٔ عرق آرام بگریه اعضا را

وجود ما زعدم دارد استخوان بندی
خمیر مایهٔ هستیست نیستی ما را

شمع رویش بسکه روشن کلذار مرا   خار ما شد از پر پروانه دیوار مرا
کشته ام چون می تن ای کم بدست بیخودی   گردش پیمانهٔ غربال باشد طلبکار مرا
کرسیه روزم کل خورشید بر سر میزنم   تا رو بود بیضهٔ صبحست دستار مرا
میشود از صاف طینت رواجم بیشتر   گرم دارد آتش یا خود بازار مرا
معنی برجستهٔ سر ترا دارم نهان   کی توان چون استخوان و اکرد طومار مرا
بیستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب   لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا
غنچهٔ اقبال من از ناتوانی نشکفد   باد دست رد دم صبحست کلذار مرا
بسکه حیران تبی کردید سر تا پای من   نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

نازپرورد خطا باشد نهال بخت من | ریشهٔ آب از جوی آتش میخورد خار مرا

گردد از بخت سیه یکبرده افزون شوخیم | ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من

فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

گرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را | پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را

نیست صاحب خانهٔ ما غافل از مهمان خود | از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را

سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط | آشنا باشد پل از خود گذشتن دانه را

آتش افکن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل | شعلهٔ آواز چینی سوخت چینی خانه را

بسکه بی لعلش شرابم آتش حل کرده است | شعلهٔ جواله دانم گردش پیمانه را

قامت خم نفس شیرانرا ز غفلت مانعست

حلقهٔ دم گشته زنجیر این سگ دیوانه را

جنان بی او چکد از دیده ام خون بصر تنها | که چون نرگس بچشم فکر بی بسته است جز تنها

زبس قانع بعشقم دیده ام بینش باو دارد | که از زنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها

ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را | بود پشت و شکم چسپانده مشق قناعتها

ره مجنون ز سبز دشت ناهموار میگردد | رم آهو بود پست و بلند راه وحشتها

ز روی نوبهار افشان بگلشن پرده افکندی | بروی برگ گل شد نکهت گل گرد خجلتها

بیا و تار زلف کافری مکتوب اعمالم | نمی آید بکف چون پردهٔ شب از لطافتها

زاندک غم

زاندک غم نفس روشندلان تنگ میگردد | بود موی دماغ آیینهٔ مژگان صورتها

نگردی با بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت

بچشم مردم احوال مکدر نیست صحبتها

رفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را | شد سیه دوشم کشیدم بسکه بار بخت را

بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار | حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را

پادشاهی کمتر از مردن نمی باشد مرا | تختهٔ تابوت داند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم

غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گردم کند مجلس ما را روشن | گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا

جادهٔ کوی تو گردیده ره بوقلمون | گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصلی دنیی دون غیر پشیمانی نیست | که دو عالم نبود چون کف افسوس اینجا

بیخود از بادهٔ یکرنگی عشقم شوکت

حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی تبی که شمع شود خانهٔ مرا | بال پری کند پر پروانهٔ مرا

شوخست و دود میجهد از خواب خوشتبق | تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا

نرم بود ز وعدهٔ پوچ بتان دلم | موج سراب سبز کند دانهٔ مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان | شمعست چشم دیو پری خانهٔ مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کن شانهٔ مرا

باشد ببزم گاهی خموشی مقام ما | بیتابی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده ام | آید بگوش اهل جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف و سیاهی کیست بر
شد حرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما | از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال | وارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد چیبی از تیغ او گاهی که می آرد خبر | می برد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بخود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

نشنود کس از لب عشاق لعلی ناله را | نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق | پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را
در بیابان که ریزد رنگ وحشت شور من | شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

ز شوق روی بت خط از رخ رمیدهٔ ما | نگه دمیده چه مژگان بگرد دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن عیشیم | نمی رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک

پس از هلاک (همان) قطع گفتگو نکنیم | بود چو خامهٔ سخنگو سر بریده ما
بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا | بتار موج می ناب بسته اند ما

ازین محیط بجای نمیتوانم رفت | بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز | برشتهای رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام | بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز | بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم زمی که همچو حباب | طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت | برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

بیاد چشم بتان گل کند شکفتن ما | بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی | بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست | نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

شکستهٔ چشم کسی باشد دل افگار ما | تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما
جامهٔ عریانی ما خوشنما افتاده است | کرده انشا ز جوهر آینه پود و تار ما

خاکسار عجز ما را مانع رفتار نیست

بگذرد سیلاب بیر از پستی دیوارها

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا   باده از خویش است چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون   سبزهٔ مژگان غزالانست صحرای مرا

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری   شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما

پنهان ومان است مکان شریف ما   چیزی نخورد و لست غذای لطیف ما

آب

زبس گردیده از خوشی و حشت پیکرم امشب   کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب

هوای دیدن روی که دارم گرم پروازم   که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم امشب

بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید   بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب

زبس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را   نگاه گرم می یابند از خاکسترم امشب

نمی باشد بسر سودای صندل سای صبحم   نخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب

چنان گوشم تهی گردیده است از نغمهٔ عشرت   که می آید بگوشی آواز پای اخترم امشب

بروی لاله و گل نیست آرای نگاهم را   رسیدن بوده از رنگی بر رنگ دیگرم امشب

بمستی هم نشد از من جدا چشم سیاه من   زبس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

چو رنگم می برد از چهره ریزد آبروی من   نبود طالع از برگشته خط ساغرم امشب

گل داغ جنون دارد زبس گرم تماشایم   بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

زبس نور نظر

زبس نور نظر   زبس نور نظر شوکت نبالان هم افتاده است

نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب   هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب

بهر جا رفتم از یاد رخش رنگ آخوشی   بود نزدیک وی آمد صدای دور دور امشب

مبادا محرم رویش شود نظارهٔ دگری   چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب

دیگر زلف کرا یارب بخواب خویش می بینم

که از مژگان آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب   پنبه از صبح بهار است ببالین امشب

باد آخر شد و مینا پر و باده بر است   بزم می بسکه بشد از روی تو رنگین امشب

داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را   انقدر تا که گفتم گشت نگارین امشب

صبح گلگون شد چون پنبهٔ مینای شراب   بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد   بسکه آمد بخیال آن خط مشکی

مژده ام سر بسر از خوشی حلاوت رسید   دیده ام بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ کند

شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب   رسید خانهٔ گوهر باب در ته آب

بود در خجلت چشم تری که من دارم   نهان چه دیدهٔ ماهی حباب در ته آب

چراغ دره غواص کی بود درکار   بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

بلی زمین بیابان ترم بود شوکت

لب خموش صدف ستر جواب در ته آب

تیر او امشب که زصاف از دل آبگینه داشت   ناوک او بال و پر از جوهر آبلنه داشت

بلتو امشب از هجوم تو بعیشم تنگ شد   بلبنه هنایم زمهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود   صورتم از خامه موخرقه پشمینه داشت

دی بیکی بود پیوند نگاه ما و یار   داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک و را نکذاشتم خالی ز زخم   دست و تیغ ناله تا در استخوان سینه داشت

گرد میگردد بلند از گردش ایام من   بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراری بال و پر داشت شوکت مرد را

بام چرخ از دل طپید نهای عارف زینه داشت

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت   چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان   جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

زمن ربود دل و دین عقل حیرانم   که شهر عاقبتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان

نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

آنجا که بود منزلم از بود نشان چیست   حیرت بمکان که مرا برده مکان چیست

آبله ام

آبله ام از نو نظر میکشد آزار   تا عاقبت کار من از هم نفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد   این غافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت   چون تاک کرا انجا بی مار طلل گران چیست

کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار   جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست

خامشی ننود کم سخن افتاد چو معشوق   چون نار سر حرف کند باز زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان

آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

نکه از دیدن آن چشم سیه مژگان است   چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است

همچو نظاره بکوی تو سبکروحی روم   غیر خاری که مرا رخت بره مژگان نیست

صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز   آنکه اول شکند طرف کله مژگان نیست

گفت از آن چشم سیه مصرع فردی شوکت

که ردیفش همه چون مد نگه مژگان نیست

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست   چشمه آبله را پای کم از زمزم نیست

لاله ور شد از ناله ز بخرم داغ   گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست

عقده چون غنچه تصویر بود در کارم   صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه   بندد از نور کمر از پی کشتم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت   که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

جز پریشانی نمی روید از و چیزی دیگر عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است

عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند رشتهٔ گلدستهٔ از مد نگاه بلبل است

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین چو تار سنبل است

از رخت بسکه عرق سر زده است نگهم غوطه بگوهر زده است

کشته ابروی تو فردوس نگاه گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می آید تا کی چشم تو ساغر زده است

شعله اشام خماری دارم که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم عنبر از چشمهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت
مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله عرق گرداب خون ماست چشم غزال عنبر موج جنون ماست

از بسکه خشک گشته نریزد بجا که هم چون رنگ باده که بجام نگون ماست

از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم صبح بهار ما کف دریای خون ماست

از خود به بنم نشهٔ سبک روح گشته ایم رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تشنهٔ فرهاد زد بسر نه بلکه برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکد ایاغ منست گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست

فزون شود در تماشای باغ سودایم که بوی گل نمک شورش ایاغ منست

چنان ز روی تو ام خانه روشن است امشب که آفتاب قیامت گل چراغ منست

شده است حلقه قدمی بدشت خاموشی چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچه ز باغ منست

پیلتو جامم بباده در جنگست سرمهٔ چشم شیشه سنگست

میکنم نقش خانهٔ دل را قده می پیالهٔ رنگست

چون شرارم لباس از خار است تار پیراهنم رگ سنگست

سوختم عالم و ندیده کسی شعله ام چون نگاه بیرنگست

مرسد کیف من بصد سختی نشه ام سبزهٔ ته سنگست

باغ رنگین خیالم شوکت خامه ام عندلیب آهنگست

مدام راز من از آب دیده فاش تر است دلم ز شیشهٔ خالی تنگ معاشتر است

بچشم ما که نزاکت دلیل راه ق نست کتان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش تر است

بکف ز بهر تو تیمسر شکوه دارم که از دهان ان در شتان دهن خراشتر است

چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی زغم است جنون چو باده بر اسب و خرد چو توبه کم است

من از برای جفا داده ام بدست تو دل بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است

بکیت سلسلهٔ ممکنات خیال   نظر بهستی واجب و وجود ما عدم است
بجیر زلف که از زلف خویش افتاده   که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنم است
توسعی کنی که زند جوش معنی از زرقیمت   خطی که محض سواد است سایهٔ قلم است

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می نازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

بایم ز آهن وره اندیشه شیشه است   نظاره کن که فرش بپینه شکسته است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم   آن می که در پیالهٔ ما شیشه شکسته است
چون موج باده موج گلش نشاء میدمید   هر غنچه بچشم خزو شیشه شکسته است
چون موج باده ریشهٔ گلها بود عیان   شوکت زمینی گلش اندیشه شکفته است
از چشم سار بیم و امید آب خورده است   بر کم رسنگ سبز رگ ریشه شکسته است

دایم از خود دل نزدیک بوحدت دور است   غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است
باشد از حسن مهر قبضهٔ خاکی اثری   آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیدا است   فلک کینخه را مهر مه بینور است
بلبو از بس که گزنده است مرا بوسی کنار   لب شیرین بنامم دهن زنبور است
شد هنر مهر طلب گشت سخن پرده نشین   گوش نقاره کر و چشم شنیدن کور است
باشندم سرکشی و وضع ملایم باهم   کف دریای شرر خرمن از کافور است

شوکت اقبال

شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژهٔ فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شب است   خالش ستاره سوختهٔ کوکبهٔ لبست
کم دیده ام بخندهٔ گل هم پیاله اش   از بس که غنچه لب او تنگ مشربست
بیهوده نیست مستی بلبل که از چمن   مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزدهٔ استاد ناله ایم   مرغ قفس بگشود ما طفل مکتبست

از دست خویش دامن شب را چه میکشی
شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شبست

دردمند عشق بید روی نمیداند که چیست   همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر جای که هست   شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغم از شام غریبان است در کنج وطن   از فتح جهان گردی نمیدانم که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز نیرنگ حادثات
این گیاه از شعله رو زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلف ز بس آشفته شیداست   بیاض صبح از سنبل بود آه سحر گاهست
نمیدانم کدامین نازنینی دل برده از دستت   که از لب چون رگ لعل است بیدار شکنه آمده است
سراپا نوبهار از گلشن کوی که می آیی   که چون رنگ گل میجوشد از خاک قدمگاهت
بگوی چون خودی ای شعله از بس گرم رفتاری   بهم چون موی آتش دیده میپیچد جادهٔ راهت

نمیدانم چه حالت این لقب یابنت شود شوکت
که دلبها را لبفرباد آورد او ازجا نگاهست

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن بیوفاست   بر جبین جبینی که دارم موج آب کهرباست
کلبهٔ روشند لا مرا احتیاج فرش نیست   خانهٔ آینه را از خود چو جوهر بوریاست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسد   بند مجنون چون خزان گردیده زنجیر طلاست
حلقهٔ زنجیر من گرداب بیتابی شده است   بر کف کودک اطفال سنگ از آهن زیاست
تار او را تار پیراهن بود چین جبین   چون بهم پیوست گردد ابروان پیوند قباست
کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا   شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت میکند شوکت زمین
سایهٔ مژگان لعل قدم سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر کرد ماه ریخت   مشکین ز دهان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار   خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو   برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بر خس بدشت   اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت
افکند برگ سبز براه نسیم صبح   دشمن که شیشه ریزه ام از گلی براه ریخت
دستش مدام باد در مسواک خشکتر   زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب   روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بسوز برق دهنده

بسوز برق و خندهٔ پیمانه در چشم یکیست   در رجام گردش پروانه در چشم یکیست
یک گل رعناست از گلها از درد کفر و دین   اعتبار کعبه و بتخانه در چشم یکیست
میشوم پروانه هرجا شعلهٔ گردد بلند   آتش طور و چراغ خانه در چشم یکیست
عندلیبم از لبم خون سمندر میچکد   سیر باغ و گشت آتشخانه چشم یکیست

ز جوش حسن سراپا صفای اندام است   خمیر مایه تنش را ز مغز بادام است
بود امید شکر خنده ام ز بدخوی   که آب تلخ عقیق ز زهر دشنام است
کسی که مست بود از حکومت دوران   سواد گردنکش خط لب جام است
منزل آف است رخ خانه ام زبخت سیاه   سواد شام فراقم خط لب جام است
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد   ز بخت من سخن رو بروی پیغام است

ز ضعف خویش گرفتار گشتهٔ شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دام است

دین زمین گشت جدا از دست   بت بی رسم نجدا از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل   نرود در رنگ حنا از دست
چند کام ملی قدمها شوکت   خون خورد آبله با از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت   آدمست آنکس که بندد دیده از روی بهشت

زنهار از پردهٔ افتاده کی بیرون مرو — کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

کشت کثرت آب از دریای رحمت میخورد — ره ز چاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت

دامن گلگون قبایان تا بدست آمد مرا — آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب مان خشک فا نغان

سر بهم دارند چاک گندم خوی بهشت

ابرویش از عشوه باز آیین سرکوشی گرفت — وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

مست من از جلوه کیفیت لبریز راهی که ریخت — خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

عالمی را بسکه سودای رخش در دوش کرد — عکس در آیینه آیین نمدپوشی گرفت

غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا — دست گل پیراهنی سهرهم آغوشی گرفت

همچو مژگان میرسم از گرد راهی سرمه خیز — میتوان زین صف زبانی مهر خاموشی گرفت

میخورد شوکت بیاد لعل او خون جگر

از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم بیمانه است — چشم گویای تو هم خوابست و هم پیمانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب — خانهٔ آیینه هم آبست و هم پروانه است

بسکه میگردد ز عیبی ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم شمعست و هم پروانه است

از سواد ضعف آباد جنون جای مرو — حلقهٔ زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است — قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

می زچشم حلقهٔ

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد

میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

بی تو گل شعلهٔ ام بدامن آتش است — در نظرم لاله همچو داغ سیاه است

مرغ من آب خورده است ز آتش — بال سمندر بچشم من پر کاه است

در چمن از بهر دیدن گل رویت — هر طرف غنچه رنگ بسته نگاه است

سرکشی ناز او بود ز بنا ز م — روغن گل برق را ز مغز گیاه است

بیمدد عشق ملک حسن خرابست — رنگ بنای شهان ز گرد سپاه است

نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن — چون گل رعنا دو رنگیش دو گواه است

بی تعلق چه شوی خار مغیلان چمن است

شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعتی نیست سبکروح تر از عریانی — چون شود قامت تو حلقه زره پیرهن است

بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند — رشتهٔ پیرهنم بسته بتار کفن است

خلعت فقر به بر روی به غربت دارم — بخیهٔ خرقه ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصلی از شعر مرا غیر پشیمانی نیست — چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست

سالک تشنه لب دشت پشیمانی را — لب افسوس عقیقست که مهر دهن است

حق چو افتاد سخن دار بود بر منصور — باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسن است

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند — گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است

بوی گلم ناتوان کرد گرفتار قفس / جای رحمت بر روحی که گرفتار تن است
صد نیستان قلم از نیم شرر می‌سوزد / اینقدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکن است
باز ظلمت که شوکت نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

گلبن باغ خیال را غنچه سرافکنده کیست / رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده کیست
تار بالین است ضعف موترا موی سفید / رعشهٔ پیری طپیدن های نبض زندگیست
کلفت ایام بسیار است و می فرمان برم / عارفان از اطلاع برگشته طوق بنده کیست
در دیار ما گل ابر شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در خندنده کیست

خامشی بازگو لانه ابر پردهٔ پوشش راز نیست / خاک چینی گر بود از سرمه‌ای آواز نیست
میکند پری ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجای می‌رساند مرد را / خامهٔ موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم می‌برد شوخی که از طفلی هنوز / چشم او صید افکنی و زلفش کمند انداز نیست
کبک ما مستانه می‌خندد بکهساری که او / بر صدای آب رسیدهٔ شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما / تا نبا سرمهٔ این آیینه را پرداز نیست
ناله می‌آید برون از سینهٔ من آتشین / جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست
بسکه یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر / سرو هم شوکت میان سبزه ها ممتاز نیست

شد نو بهار بوسه

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار / انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد / دست خمیر مایهٔ آغاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از او بلند / خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو نوازه گشته است / شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد نه زمی زمزمه‌ها چهره فروزی که مراهست / بی رنگ و شب آیینه روزی که مراهست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن / از موج می حوصله سوزی که مراهست
شب راه ندارد بسرا پردهٔ عمرم / بادام دو مغز است دو روزی که مراهست
از لالهٔ رنگینی شده صحرا که بود داغ / دشت از قدم آبله سوزی که مراهست
احوال سیه بختی شوکت شده روشن / از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراهست

عاقبت بی تو بلای دل غمدیدهٔ ماست / بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ ناز تو ز نو بینیم چنین / ورنه مژگان بتان پنجهٔ مالیدهٔ ماست
از حریر نگه ماست قبای که تراست / تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
پیر گشتیم بکف نامهٔ حسرت داریم / قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
بی شوار سخن آوازگی ما معلوم / شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست
باغ ما بستی چشمست ز عالم شوکت / مژهٔ آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که بیاقوت تو نظاره سمند است　　گردیست که از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گرد است هوا گیر　　تا گردش چشم که ترا گرد نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است　　موج رم آهو بنظر چین کمند است
از پستی خود ره بخیال تو ندارم　　پیدا نشود عکس چو آئینه بلند است
عاشق که حباب ورق لاله و گل کرد　　داغی که بدل داشت ندانست که چند است
بی سوختگان طبع هرا روشنی هست　　خاکستر آئینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی
زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال نبود که ترا مهر دهن گردیده است　　قطرهٔ می بلبت سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برده است　　فلک امروز بکام دل من گردیده است
سر کشتهای من از پند تو باشد زاهد　　سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است
دود آهی که کشیدیم بغیرت از دل　　جوهر آئینهٔ صبح وطن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد افسون　　این کتان پاره بمهتاب سخن گردیده است
از شهادت که نازم تو نشانم این بس　　که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است

نقش پا دیدهٔ بلبل شده شوکت بر هنش
کویش از خون دلم بسکه چمن گردیده است

زکوی میکده ساقی صدا نکرده گذشت　　گذشت عالم آب و صدا نگردیده است

زبسکه بی تو

زبسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی　　شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
چه دلکش است سفر از خودی که تشنه لبش　　نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت
چه حالتست که از حال خویش شبنم ما　　گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بما رسید و بداد وجود ما نرسید　　گذشت شعله بما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا　　وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
از آن ره چین جبین و نگاه مهر طلب　　نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند　　که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج بیکرم از دست و پا زدن شده آب　　درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدیر هم بت از روی خود بگرداند　　کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس گریختیم شوکت
خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غمگین ماست　　شیشه دور تر صورت شیرین ز [illegible]
نیست کس را زیر گردون ناز دلدادگی　　رنگ [illegible] کوه دل زند از [illegible]
بر بیاض لاله رنگ و حنا باشد گران　　آن کمر از بسکه نازک چون رگ [illegible]
غنچه چون منقار آید بر فغان نالان [illegible]　　گلهای [illegible] بلبل [illegible]
احتیاج مایهٔ پیدا ندارد اهل طبع　　مغز رنگینی و نازک [illegible]
آرزو بسیار دارم شوکتا [illegible]　　شد [illegible] جای [illegible]

دل دوز نگاه تو ز مژگان سیاه است / مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم / رنگی که پرد از دل ما شعله آه است

همراه سیه مستی ما علتی خمار است / خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاه است

شوقم همه جهت پر شده و منتظر است / عینک به نظرم نیست و چشم براه است

از فیض قناعت شده‌ام صاحب خرمن / دیگر به نظر با همه هامون پر کاه است

روشن نشود از نگه گرم / این برق چراغ تهٔ دامان گیاه است

خورشید که باشد گل روی سپه چرخ / یک برگ گل از غنچه این طرف کلاه است

نازد فلک امروز به دربیت تو شوکت

دعوای سخن کی که از مصرع دو گواه است

دور لب تو لعل تری رنگ شکسته حالیست / با خنده لبت باغ جهان شکفته حالیست

از ضعف ناله‌ام تا آشنا کرده است / چون بلبل خیالی آواز من خیالست

چوب قفس ما به گلدسته‌های طاوس / از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز لطف و کرمت بر سحاب آید

نثرت حیا کنم مالیست نظم خوبی بو حالیست

نقش دهان تنگ تو هابت تبسم است / خط لب تو عنبر موج تکلم است

شد لیت موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ / از بس محیط چشم که گرم تلاطم است

زان برق می که جهان لاله زار شد / گلشن ز گل پر است بهار از جهان گم است

از بحر نیست

از بحر نیست منت آب وضو مرا / چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو چون غنچه تا سحر / صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدن به گوش گل / آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف به اوج بخت

سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست :: رنگ شکسته مهر لب بستهٔ منست

تومار خامشی که زبانش درار باد :: رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست

رنگ گلم ز جوش پر عندلیب را / موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم می‌روم

جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بنا ز بالش من جز پر سمندر نیست

قدح کشان ز نشه اینقدر قیامت چیست / بیا صفی کردن میناست صبح محشر نیست

نمی‌دهیم فریب کسی به باده دلی / به دست آینهٔ ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب / بهار رنگ ندارد چو بی لب ساغر نیست

برو به عطسه دل بهر خلاف که روی / نشاه راه حقیقت مقرر نیست جهت

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نگرده به سویت کتابتی شوکت / که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

چرا چو طایر نظاره نیست آرامی   زبسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است
زباغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه   که تو بهار به سبزه مرده خزان سبز است
روشنی بزم حسن از دل دیوانه است   دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده است   خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود در رت کی رود دم بعد مرگ   خاک برهمن همان گرد صنمخانه است
بخت سیاه مرا ذوق سیه مستی است   طالع برگشته ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن   همچو نگینی نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست   همچو بطه باده ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد   زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
شوکت از آن شعله خو برق کبابم منست   پنبهٔ مینای می از پر پروانه است
دل از خیال روی توام رشک گلشن است   داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب   یاد می دو آتشم برق خرمن است
یکذره آفتاب بروشنی نمیرسد   رنگ پریدهٔ که بره سایه افکن است
آورده دوش طاقت خمیاره های شوق   آغوش من حلقهٔ زنجیر از آهن است
عقبی بود ز پردهٔ دنیای دون عیان   خال قفا ز آینه پیش روشن است
شوکت زبسکه گشته ام آمادهٔ جنون   چاکم بجیب از نکه چشم سوزن است

ازخلق کندن

ازخلق کندن خویش را خود را الحق بوستان است   پای پریشان سیر را شیرازهٔ چینی دامن است
صحرای عشق است این چرا رنگ توقف است   اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است
آیینه مینای می صد دسته نرگس شکفد   بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مردافگن است
تا در گرفتی از برم ای نوبهار دوستی   بو خون رنگم میخورد خونم ببویم دشمن است
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگردد آفتاب   خط شعاعی بنودم مژگان چشم روزن است
تا کلک کاغذ سوخته است از شکوه جانسوز من   هم صحیفه ام ز آیینه است هم خامه ام از آهن است
از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد   ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است
از ناتوانی از مژه کوته قدم افتاده ام   پیش ره جولان من نظاره سد آهن است
شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ بر فراگی احتیاج روشن است
دل من از خیال زلف و رویش ایمچنان باغ است   که در روی سنبل آشفتگی و لاله ام داغ است
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل   سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است
بود آلودهٔ خون خوی شیر از اشک رنگینم   ز برق تیشهٔ من لاله های بیستون داغ است
بهار است و در مسجد قراری نیست شوکت را
بگوی می پرستانست یا در گوشهٔ باغ است
سروی بالای تو همسایهٔ عمر ابد است   نفس پای تو زمینی را گل روی سبد است
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی   پیش صاحب نظران آیینهٔ دخت لحد است

نیست صاحب نظران را خلل از دیر و حرم   دیدهٔ آیینه حیرت زدهٔ سنگ و بد است

بتکلف بود اقبال جهان مقبولیم   ورنه رنگی که ز رخ میبردم دست رد است

شوکت سوخته را نیست رهای ز گزند

در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

خندهٔ گلهای عشرت گریهٔ غم بیش نیست   گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست

سد راهست چند باشد جسم خاکی در نظر   رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست

میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست

حسن زر آتش جهان را گرد محو رنگ و بو   آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

ملوا   میتوان شوکت برون زین عالم بالا گذشت

دوری این ره بزنگ صبح یکدم بیش نیست

نگه گرم تو برق خرد آیینهٔ است   عکس رویت گل روی سبد آیینه است

نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من   فرش حیرت کرده‌ام از نمدم آیینه است

طوطیم جامهٔ حسن آیینه از من دارد   بال من خلعت سبزی لقد آیینه است

خاک گشتیم و نشد صاف بیاد فتر ما   کف خاکستر ما دست رد آیینه است

حسن بیساخته شوکت بود آیینهٔ خویش

عشوه آرای او بی مدد آیینه است

زاهد بسرت هوای پل نیست   مغز تو حنای پای گل نیست

دارد یک

دارد یک اهل کفر و ایمان   بادام دو مغز را دو گل نیست

تاک بره تو سالکان را   از رشت و بلند خرد و کل نیست

سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خودم به بند شوکت   کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است   خط پشت لب او عنبر آب گهر است

حسن نوم تو ببزم که چراغ افروزد   گرد سر گشتن هر حلقه بیرون در است

حسن را عشق من از جاده بیرون می آرد   رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمر است

کشتهٔ نار تو مستانه بخون میغلطد   موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است

فتنهٔ باده ببد مستی هشیاری نیست   دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبر است

کرد آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق   تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شرر است

عدم از خیال دل شوکت بیتاب میترسش

روزها زیست که چون تار گهر در بدر است

در شام غم هجر خویش ترا مرا صبح امید است   گر نقش نگینی تیره بود نام سفید است

خون نگه از دامن مژگان چکد از بس   نظاره‌ام از دیدن تیغ تو شهید است

سودای دلم گم شود از دامن صحرا   مژگان غزالان بسرم سایه بید است

از سوختگان باز شود عقدهٔ خاطر   قفل دلی ما را پر پروانه کلید است

آرام نبود ما تم وحشت زدهٔ عشق   مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بره از خویش — کین جاده چو تار نفس صبح سفید است
از بسکه گرفتار مذاقیم من و تو — ما را سخن روی بروی تو نوید است
بی‌حاصلی از بسکه سمر گشته بعالم — از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگینی سخنهای شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پرید است

تند خوی شرر از چشم سیاه تو گرفت — سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت
جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است — بر تو شمع به پروانه هوای دگر است
میزند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست — دانه را آب شدن صبح بنای دگر است

بچشم انکه بباغش تأمل دگر است — نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما غنچه سبز او باشیم — شکست رنگ گل او از بلبل دگر است
بهشت نیست بر نکیتی گرفتاری — کرام زیر زمینی ز ریشهٔ گل دگر است
گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم — که موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن — که احتیاط درین جاده توکل دگر است
ز لطف دوش تو حال از عتاب میسوزم — نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود حسن نهانست دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست — بچشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره ما نعمت — مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
چون شد ضعف و حیرت اهل نظر بهم — رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است — از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند — خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه چراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نیست در سواد من است — می دو آتشه نگفود درین بجام من است
نه بوی واجب و نه بوی عاقبت دارم — من آن گلم که تماشا چمن ز کام من است
برای صید بلا دانه کرده ام خرمن — تذرو برق ز هر جا پرد بدام من است
توان زدن اگرم هم چراغ روشن کرد — سواد گردش پروانه خط جام من است
هزار حسن بتان بوی عشق می آید — طپیدن دل من شوخی کلام من است
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز — بهر کجا خبر سرو خوشخرام من است

اگرچه کرده مرا فقر بی‌نشان شوکت
طلسم نیستی نقش نگین بنام من است

دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست — کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون — سواد چشم پری داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد ... که ماهتاب کفی از محیط یالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم آب است ... زخویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست

گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود ... نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

ببزم باده خموشیست کار ما شوکت

صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

بشهر ما هنر غیر خامشی ننگ است ... نفس کشیدن عاشق بریدن رگ است

چنان بسختی ایام خویش ساخته ام ... که تار بستر خارایم از رگ سنگ است

چنان زشرم تو بی آب و رنگ گشته شراب ... که موج باده چو موج نسیم بیرنگ است

طلسم قطع تعلق بنا ما بستند ... بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگ است

نیاید از تو ترنم شناسی و مستی ... وگرنه تار رگ تاک مست آهنگ است

زشرح گریه بکف شد نی قلم رنگین ... بیا ببرس زچشم که این چه نیرنگ است

زتلخ کامی خود خوش شد لست صاحب نام ... که زهر زیر نگین سبزهٔ ته سنگ است

خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند ... که قد کشیدن گلهای بریدن رنگ است

زفکر دور خیال غریب شد شوکت

میان معنی و لطفش هزار فرسنگ است

حنا چو نقش پر طاوس بر نگار است از دستت ... کنار آستین دامان گلزار است از دستت

ز آرایش زبس حسن تو بیهلو میکند خالی ... جدا رنگ حنا یک برگ گل وار است از دستت

کشیدن کی توان

کشیدن کی توان از سایهٔ او دست داما نرا ... برون آوردن دل سخت دشوار است داما نرا

پر و رنگی که از زورم اسیر دام میگردد ... بضعف از بس سراپایم گرفتار است از دستت

متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر ... زبس دیوانهٔ من رو ببازار است از دستت

بود از خامهٔ روشن بیانت نابدل رای ... سیه ابر قلم شوکت گهربار است از دستت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست ... بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست

غافلان را بنود حرف ز احرام حرم ... روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست

بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند ... سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید ... که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

رویم زبس نم از مژه اشکبار داشت ... آیینه از پریدن رنگم غبار داشت

نخلم زباد دامن گل برگ و بار ریخت ... چیزی که در خزانه طپیدن بهار داشت

رنگ از رخم ببال پریزاد می پرد ... امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت

کیفیت حیات زخود بود امشبم ... جای می دو ساله زلیل و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود

مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسد مأیوس است   چون خط دست بهم داد کف افسوس است

باشد از برق نگاه تو چراغم روشن   امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است

هر کف خاک درین دشت بر نکهت پر قص   گرد باش همه یکدسته پر طاوس است

زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت   شدم قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازهٔ ما از طلبش دل باشد

بیقراری بصنمی نالهٔ ناقوس است

می کشیدن گل داماد ان نظارت اشد نیست   خنده کردن نمک زخم جگر باشد نیست

گل پیراهن خود ریختی و میسوزم   که ترا فکر هم آغوش دگر باشد نیست

صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست   کف افسوس مکرر بنظر باشد نیست

خواب غفلت گل بیتابی بیدار تهالت   بیخبر گشتن اگر ز خبر باشد نیست

رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه   مگر آجیدهٔ داماں سحر باشد نیست

مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم   گردش اهل طمع حلقهٔ در باشد نیست

نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد   مژه ام را هوس موی کمر باشد نیست

هوس لاله رخانست بدلی شوکت را

موم را فکر هم آغوشی شرر باشد نیست

سرمهٔ دود دل نگار ملنست   طوق قمری سیه بهار ملنست

بسکه شد دشت خرم از اشکم   خار مژگان اشکبار شدنست

ظلفرم باشد

ظلفرم باشد از نسیا ... بی   کف افسوس و دو القفا رحمت

عشوه آرای شوخیم شوکت

چشم سرمه خاک زلفت

خانه ام از تیره بختیها ز سنگ سرمه است   پر تو مهتاب بر ما چو برنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود سرمه میبرد کجاست   تا کی داماں مژگانی بجنگ سرمه است

ای بصیرت را چه فیض از صحبت ابنای خودبینی   نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است   لرم است

سالها بیوقت بیداری سواد چشم او   بسکه مژگانی سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از تمثال من بیتاب می آید برون

آهن آیینهٔ شوکت گر ز سنگ سرمه است

با لب او لعل می نار سیست   پیش رخ او رنگ آتش خسیست

نیست جز آمد و رفت نفس   از دو سر این رشتهٔ بد بستگیست

تلخ بود میوهٔ بستان من   میوهٔ مارم ثمر نو رسیست

بیت

بیقراری جادهٔ رفتار جان آگه است   هر که از رفتار دل ماند درین ره گم است

اشک از چشم غبار آلوده می آید برون   دیده ام طفل خیالش را ز لب باز نگهت

میرسد تا منزل عزت ره افتادگی   قطره را گوهر شدن آید نشان   این راست

غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع   زان بلند افتاده اقبالم که در دستم کوته است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است | زآب و خاکِ خویش پایم در گل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود تست | زین بلندی چون گذشتی منزل است
از طپیدن تا نجاتی میرسم | بیقراری بال مرغ بسمل است
هر کجا ما دفتر دل را کنیم | صفحهٔ خورشید فرد باطل است
جای آرامست عزلت در جهان | موج را آسوده‌گی در ساحل است
دانهٔ ما را که تخم وحشت است | سبزهٔ مژگان آهو حاصل است
میرسد تا سینهٔ من موج گل | ساده لوحیها ز میلی قابل است
بلبلا نزد آگشور عشق ترا | درد و غم چون جمع میگردد دلست
بیکرم از بیقراری های دل | تا نظر افکنده منت گل است
دخل صد بحر ست خرج دیده ام | مردم چشمم عجب دریا دل است
کاروان خاکساری گشته ایم | نقش پا ما را درای محمل است

گشت شوکت پیر بهر آن گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله بکشت و هزار مهتابست | صفای سایهٔ ابر بهار مهتابست
چو ریاض سخنی و جوش فیض به پیش | بکوچه‌های رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را | بیک طرف گل و بر یک کنار مهتابست
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست | سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

ببادِ نرگسِ او خواب

ببادِ نرگسِ او خواب سرمه سنگین است | ز نسبت لب او آب لعل شیرین است
ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است | ز خجلت لب لعلت پیاله در عرق است
میخورد صد سرزنش تا جان گرفتار نیست | خار چون ماند بپا آهن ربای سوزن است
از حریر شعله ام پیراهن گلگون بود | دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشن است

چارهٔ از جادهٔ دنیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهن است

آرزو خار بزیر قدم افتادهٔ تست | دست بیجا را اگر هست دل سادهٔ تست
کردهٔ گم ره خود را ز گرانی بنها | گر سبکسیر شوی موج ره جادهٔ تست
خبر از خویش نداری که چنین مخموری | ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ تست
پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند | انجم و چرخ اگر سبحه سجادهٔ تست

خامشی بند زگفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن را لب نگشادهٔ تست

شب که چشم او بقد طاقت من ناز داشت | دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد سوبت نالهٔ مطرب مرا | کوچه‌ای ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت
بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود | کبک من از خط بپهلو سینهٔ شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از سرکشیها کی پر پرواز داشت

نه جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست　　موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رود شت شعله ایم　　خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم سیر　　موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین بلند شاهی نشسته ایم　　افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
بار رحمتش گناه نکردن گناه ماست

بی نظاره مجنون تو صحرا چشم است　　جاده مد نگه و نقش قدم باز سراپا چشم است

نیست این بادیه از فتنهٔ چو اید تهی　　جاده از نقش قدم باز کف پا چشم است

کوه و صحرا بهوا داری او حیرانند　　حلقهٔ دایره دامن صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سرتاپا یم　　بتماشای تو آغوش تمنا چشم است

سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا　　جاده مد نگه و آبلهٔ پا چشم است

شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی دریا چشم است

پیش ازین مارا می از خون دلی بوده است　　پنبهٔ مینای ما از مغز شیرین بوده است

شوق بردار بیستون ناخانهٔ شیرین مرا　　چون زند ره این سفیدی جوی شیری بوده است

از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین　　ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جادهٔ افتاد قامت راست میکرد از زمین　　پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهو بینش ازین چندین سیه مستی نداشت　　مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

گوشه گیران از شمیم گل سبکتر بوده اند　　پیش ما موج هوا نقش حصیری بوده است

خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است　　جادهٔ صحرای رگ ابر مطیری بوده است

بچهٔ خورشید در چشم پر پروانه است　　جمع شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای همرهان از چشم آهو دلربا　　گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

رخت از ستمگار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

بجا آرام دل بیتاب مدعا نگذاشت　　طپیدن دلم این خانه را بهوا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال　　ز خود رمیدن کوه را بجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال بی نشانی را　　خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بند مراد کسی　　که کار خویش بابستن خدا نگذاشت

فغان که دست تو گرای آنقدر دارد　　که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمی خورد شوکت
که سیر چشمی من بر من اشتها نگذاشت

تا بدان دست نگارین آشنا گردیده است　　دست من رنگ حنا داری بخود مالیده است

نفس بر ما گشت غالب آخر از طول الامل　　راهزن بسیار باشد راه چون خوابیده است

[illegible] تر از رزق خویش نیست　　آسیا را زان بهم پیوسته دستم جسته است

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوتست ... چون حواس جمع میگردد دکنده وحدتست
میتوان بستن ز بیکدل نقش چندین آرزو ... قطرهٔ رنگین خمیر طینت صد صورتست

خموشی سخن کفاتی بمحرومی است ... شود گوش چون کر زبان خموشی است
بهر نیک و بد روز شهرت کند حرف ... که بهر شنیدن دو عالم دو گوشی است
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را ... که هم خود فروش است هم گل فروشی است
بچشم تر شوکت ما زکرمی ... نگاه آدم ابی شعله پوشی است

زمین سینه ام ز نقش مدعا خالیست ... بدست ساده دلی نقش جای پا خالیست
بقا بعالم حیرت بود خموش سرا ... نفس کشیم بفضای که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم ... بهر کجا که نشستیم نقش پا خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی را ... چو از شکست شود پی پر از هوا خالیست
برنگ پر تو فانوس از سبکروحی ... شده است انجمن از من پیرو قبا خالیست
حصیر کلبهٔ من از کرس زمین باشد ... زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست
هوس ز گنج رهی سفر کند شوکت ... خم از شراب چه پر گشت از هوا خالیست

بباغ بی ساقی مکش پیاله عبث ... روان مکن بطراوت موج لاله عبث

بیامدی بچمن امشب و هوا میگفت ... که ماه چهارده بادهٔ دو ساله عبث
دلم رمیده ز عالم بگرد او نرسید ... دویدنست بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد ... زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یارست ... بگرد ماه نگردیده است هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را ... بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تر دستی خود گریه ام تعمیر موج ... اشک گرمم کرده آن کاری که شمشیر موج
بیقراران را سفر وحشت ز عالم کردنست ... تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتاده است تری و درشتی باهم ... باشد از دندان ماهی رشتهٔ تدبیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار ... بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
گرد از تر دستی معمار ویران خانه ام ... میشود سیلاب دیوارم ز تصویر موج
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی ... شوکت آب از خویش دارد دانهٔ زنجیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح ... شد رشتهٔ نظاره ره پیرهن صبح
روشنگر اشرا نبود جز سخن مهر ... از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گلدار جمال است خط اطراف بنا گوش ... دارد گل شبوی شب و سترن صبح
شامی که مرا با تو بود بزم خموشی ... از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر بهر سحر دامن زلف تو فشاند   برگ شبوی بود پیرهن صبح
مژگان شود دیدهٔ حیرت زدگان را   خار سر دیوار ندارد چمن صبح
از جلوهٔ نور است صفا صافدلان را   از خط شعاعیست زه پیرهن صبح
از صافدلان فیض طلب کن که خوشی   یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح
شوکت شب احیای خیای سر زلفی
میبافت زنار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ   بندد بجوب دست خزان را بهار شاخ
پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم   از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
دریای خامشیست مرا خواب خامشی   چون غنچه سر گذشته ام در کنار شاخ
روزی که من خمار شکستم بجوی گل   میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ
دیگر مرا چه منت مطربکه در چمن   آید صدا بگوش من از آبشار شاخ
شوکت چه شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد سوار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
ما را ز ما صبا بغارت برد بهار   گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
جوش هوا بجنبش موجی فکنده است   چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
این نیست برگ گل که رود همرهٔ نسیم   سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچهٔ کی فتاده است یار شاخ

سیلک گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد   ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ حل کرده مینایم   بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
چنان خاکم بخود در رنگ تعلق را نمیگیرد   که نقش بوریایم از زمینم چون بوریا خیزد
رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلوده است   محالست از دو رید نامهای مکتوبم صدا خیزد
مهیای فنایم آنچنان از خاک ره بها   که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
چنان منت عنبارم آب شرابم هوا گردید   که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر   ز جیبم خندهٔ چاک جنون دندان نما خیزد
قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی   چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد
بخاک کشتهٔ خود میرسی ای بیوفا روزی   که گرد استخوانهایش گرد از بال هما خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرای که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از می آرام بود   گردش چشم تو بالیدن بادام بود
بادهٔ لعل لبت نشاء رنگینی دارد   خط یاقوت درین بزم خط جام بود
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که ترا است   مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا   پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ ارباب رسیده است دلم   قطرهٔ باده بچشمم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید   گل بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من وا دارد امشب جذبهٔ شوقی   که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوای بیخودی ما دارد امشب نشئهٔ دیگر   قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

هوا از بس طلای کشته از رنگ ضعیفانش   چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب کدامین آه سنگینی رسد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشتهٔ گر شمع روشن شعله وا گیرد   بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون   نگاه من ز کوی یار یکجا دام جا گیرد

به از خود عاشقان را نیست مکتوبی پس از مردن   کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

چو رنگم می پرد از چهره آید سر بسر بوارش   غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا آنچنان گرم است از تاب جنون ما را   که دستش سوزد از مجنون سر زنجیر تا گیرد

ز بس شوکت تهی دستست از اسباب کلفت هم
گره بند جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که ز هر جام گهر آب نخورد   از جگر تا نتراشید قدح آب نخورد

می طلابست

می طلابست که حاصل شده است از گل من   که بکف جام می آورد که خوناب نخورد

هر گهر چون گهر از خویش بود عالم آب   می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد

بی تو چون خون نکنم گریه که تا کشتی شبی   که سر از نشتر مژگان برگ خواب نخورد

شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید   بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از یکرنگی گلگون کرده اند   میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

عطر دود شعلهٔ آواز می آید بچشم   صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق آخر این دل ما را ابجد آشفتگی   توتیا گردد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود   خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود

نامه در پرهای ما موقوف بر پرهای ماست   قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گرد پروازم درین گلزار از رنگ شکستست   گرد و دم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ شرم
کعبه میگردد ز خجلت آب و زمزم میشود

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد   گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون شود فیروز مستوری نمی ماند ... شراب رنگ عاشق باده مینا نگی باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست امروزی ... دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد

نشد در گفت و گو حاصل مرا غیر از پشیمانی ... دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز آب دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیرت ... شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا از حرف گوید بر زبان شوکت

چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله زار امر هم داغ جدائی شد ... شگفت رنگ ظلم اخندهٔ او مومیائی شد

نخ از او کسی پرسید از من موی رنگ او ... اشارت اینچنان کردم که انگشتم حنائی شد

چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او ... بکوی او نمیدانم که کرم جبهه سائی شد

خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین تر ... خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می سازد ... حذر کن از سیه چشمی که کرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت

مرا تخت سلیمان تختهٔ حرف هوائی شد

از باده بسکه آب بجز لطافت بود لطف ... ظاهر نمی شود که کجا موج میزند

از بسکه آب رنگ صفا موج میزند ... خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

سرگشته اند یا بتو دارند کاینات ... یک قبله است قبله نما موج میزند

هر کس که دید رنگ برخسار نازکت ... گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نظاره چون عرق برخت آب میشود ... از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرد بدل زنده میشود ... از خندهٔ تو آب بقا موج میزند

یارب آب داده به تیغ زبان که باز ... خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک می است ... در دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت ز بس محیط بچشمی که احولست

شکر خدا بشعر جدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد ... ابر تقویم این گلستان را طراوت میدهد

بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل ... غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد

لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود ... خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد

آسیای نه فلک میگردد از آب گهر ... دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم ... صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد

هر نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است ... بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد

میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال ... روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد

کاهر است امید از کهربا باشد بکوه ... سالک از دیوار منزل تن براءت میدهد

آب پیکان بکمر بتر از سرم شوکت میدهد گذشت

آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود ... خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل از بی مهری غافل مباش / لیک گهی می افتد از دست تو و گم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد کمتر میچکد / خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است

گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود / پنبه ام از مغز جان بر شیشهٔ تبخاله بود

بی تو دوران نشاط امشب شتاب برق داشت / گردش پیمانه ها شعلهٔ جواله بود

شد بهار و لاله ساغر بدست او شکفت / سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود

از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب / صد شکست امشب بچینی خانهٔ تبخاله بود

همچو فصل گل درین محفل ز دور بهادر / ره ز جایی تا بجام دیگری یکساله بود

هر کسی میرفت در آغوش شوکت جای داشت

سیر او امشب چو مه یا در رکاب هاله بود

بهار رفت و می غنچه شد آن لعل میگون شد / چو سرو از ناز مینا قد کشید انقدر موزون شد

نه تنها نکهت ساقی را بیاض چشم از مستی / کف می میکند صاف از پردهٔ بادام گلگون شد

رهائی خواستم یا هم ز قید می پرستیها / بزنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد

عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم / بصحرا خیمهٔ لیلی حباب از اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد راهم پیدا / سرای راه نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من / ز بس لفظم ز خویش معنی بیگانه مضمون شد

فلک بمرتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد / بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

سحر بداد خمار شکستگان ساقی / رسیده بود بجز کلی که می بجبین نرسد

دراز دستی مینا و لبم ربود از کف / خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد

چه نفع اهل جهان را ز مدار تنها / بتشنه آب ز سر چشمهٔ نگین نرسد

زنار سای طالع برهنه ام شوکت

زکوتهیست که دستم بآستین نرسد

آبروی عشرت از ناشادی ما میچکد / چون سیل از دامن آبادی ما میچکد

تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین ریخته ام / آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد

سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این / باده از چشم غزال وادی ما میچکد

ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز / اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوشش اثر

از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خود گردد / که از وضع ملایم سبزهٔ سنجاب خود گردد

ز وندان و دناق او بهر جا بگذرد حرفی / گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد

چو منت باشد از بحر اسیای بی نیاز افزا / که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد

بدل میگویم از حرف را و حرفی وی ترسم / که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد

خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را / ز قد خویش زاهد قبلهٔ محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن چو این دیواری افتد زپا سیلاب خود گردد

خط نازک دلانرا شوکت از همراهی طبع است
که آخر قماش خود کتان مهتاب میگردد

زخون حرص دلم خون صد تمامت خورد فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان زگردش آن چشم مضطرب گشتم که رنگ من نگاهش به نیم ره واخورد
چنان کنار گرفت از جهان لب طالب بجای باده زپیمانه خون عنقا خورد
بود زعاقبت کار خویشتن آگاه کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور درون خانهٔ آئینه باده تنها خورد
دل از عتاب خیال تو تنگتر شده است حذر که تندی این باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بسایهٔ مژهٔ آن چشم مست تنها خورد

خرم کسی که ساغر وحشت بسر کشید خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جای که خصم تیغ زبان میکند بلند باید بزور مهر خموشی بسر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه همچو بید آزاده که تیغ بروی ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت بیشکار باید چو رشتهٔ دام بآب گهر کشید
روزی که از شراب جنون بهره مند شد ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل

رنگ از گل زمین هر است فکر را چون آصف از رگ قلم استاد سر کشید
افروخت تا زمانه چراغ عطای او روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل دو بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

کسی در شاه راه عشق اسب تاختن دارد که در شطرنج بیدق رنگ از رخ تاختن دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالانرا ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظارهٔ حیرت نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آئینه دارد آفت از جوهر دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن اگر رنگ حنا باشد زکف انداختن دارد
حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم پر تیرش زموج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگرانرا چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران چند شناختن دارد

بگلشن چون عرق ریزان گلستان جبین آید زخار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم انقدر طالع که یابم فرصت وصلش شدم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی هم بزم خورشید کن ترا در خانهٔ آئینه میترسم که خواب آید
چنان کردیم بیداد دل براه توسن نازت که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمستی میفشان چیزی از لب میخواره می آئی چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از خس زنگینش ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنان بر ده است از خود ناله عاشق خیالش را که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریهٔ یعقوب عالم را نسیم پیرهن همچون برون ز آب آید
بگوشم از زبان شعلهٔ ادراک می آید که هر که تحفه گردد فکر از و بوی کباب آید
کجا بلند ارباب سخن روی درستی را
ورق این شعر شوکت شکست از انتخاب آید
تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد بچشم من سواد مردمک را بوی ریحان کرد
به پهلو از نیستان بحر ترکش بسته می آید کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع فانوسی بیابان بر دهر کس نامه ام سیر چراغان کرد
عجب نبود بعیش تیره بختی شوخی طبعم که خاکم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن جا کم چه گل دارم که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب که طوق قمریان را سرمهٔ چشم غزالان کرد
ز کویش بسکه سر تا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد
از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند آئینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
دارد دماغ زخم شهید تمت زکام از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است

شوکت شده است نشئهٔ می فرش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند
چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد چون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد
بسکه نور انگیخت اجزای چمن از حسن او سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن بادهٔ رنگ مشو الله ز مینای تامل بگذرد
گوشهٔ چشمی بسی از عمر که سویم افکند از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند باد در زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد
شهر و صحرا بود یک سبزه زار از حسن سبز
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد
کی از ایام آسایش هوس باشد بر بید مهار نگم جنبش گهواره بس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آهست بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
بطاهر بینی از بس کار افتاده است مردم را اگر قد کسی کوتاه افتد بنم کس باشد
ز بزم می ز بس ترسیده پیاله علش نگاه من بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بخاک از سایهٔ بالم سمندر رقص می بندد تذرو شعله ام این آشنای خار و خس باشد
گلستانی که سیر آیست از جار کنده انش بنخلش غبغب یوسف ترنج نیمرس باشد
همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانست ز بلبل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

کی بسوزن جوهر آیینهٔ تجرید عیسی شد ۳ رهن از رونق شکسته رنگ و جای توخالی ۲

نگاه غیر از نظارهٔ خطش تسلی شد   زمرد مرهم زنگار چشم زخم افعی شد
عید باشد بسکه بحر آتش چو آید در کنار ۲   دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق ای بس
هنرمندی که از عیب تعلق پاک کن خود را ۳   که من از خویش رفتم آمد و جای تو خالی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را   که درد لفظه در پیمانهٔ اوصاف معنی شد
بعجز از رنگ شوخی رنجش از قامت موزون   سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد
برنگ شیر مستست از صفای عارضت صحرا   که مجنون از حباب اشک پشت چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم   چو رفتم از گلستان سبزه نامژگان الکی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ مژه بها
کف دریای عصیان پلهٔ مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود   گرد باد من غبار دامن صحرا بود
گرم گردیده است از جام سبکروحی سرم   باده ام چون رنگ صاف از برده مینا بود
که بهار و که خزان کشیم بچشم اهل دل   پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار   چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند   مومیائی را شکست رنگ من آدم کند
بسکه می ماند بچشم او ز تحریک نگاه   سرمه دان چون دیده آهو ز شوخی رم کند

میکند سیر گلستان را بصد بلبلان   تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
عید باشد بسکه بحر آتش چو آید در کنار   حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند   باده خورشید را در ساغر شبنم کند
مستی ما سخنوران از شراب دیگرست   دختر رز را بزم خویش نامحرم کند
رادیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف   میرود از خویش تا ترتیب صحبت کم کند

تلاله

خالی ز خود نسیب گرسنه جبین چه میکند   با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند
شیوه چه احتیاج بروز وفات من   تار نفس صدای شکستن چه میکند
از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا   برخواستن به پایی و نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمی شود   دوزخ غبار رهگذر من نمی شود
انعام دهر چیست که اسباب کائنات   صندل بهای درد سر من نمی شود
گیرم که آسمان و زمینی آفتاب شد   آیینه خانهٔ نظر من نمی شود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشیم   کان قرص توشه سفر من نمی شود
شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشن است   آتش مقابل شرر من نمی شود
پای خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید   رخت خود زین آتش گرداب میباید کشید
دردسر فرش است زیر بوریای فقر ما   از گل مخمل کلاه خواب میباید کشید

چشم سوزن شد میسر از حصار آهنی — دوست خویش از دامن الماس میباید کشید
ما حباب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ام — نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید
اینقدر ناز گدائی شبنم نمی‌آید بکار — ناز آن خورشید عالم تاب میباید کشید
تیغ خونریزی که داد زاهد سزا امید بد — از نیام ابروی محراب میباید کشید
نیست رود نیل احسان عزیزان را همی — بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید
هیچ تمثالی که از آئینه می‌آید بیرون — خویش را آسان ازین گرداب میباید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بجا کم باده ریز — آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید
چون چراغ خانهٔ دردی ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکهت درسی ز دیوان وفا میخوانند — گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند
نگه گرم حریف لب میگون تو نیست — رنگ یاقوت تو صد شعله بخون غلطانند
حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی — بت پرستیم برنگی که خدا میدانند
رنگ تو هم سفرش کرده‌ام و میترسم — که برد بوی مرا رنگ مرا گردانند
چشم حیرت زدهٔ عشق نکردیم که او — مژه در آب گهر رشتهٔ هفت گرداند
بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
منت خوبی بگریبان بهار افکنند
دل نسبتی بطرهٔ پرخم درست کرد — نسبت درستیت کرد چه محکم درست کرد

بپیمانهٔ دلی

بپیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد — نتوان بمومیای آدم درست کرد
خونم به پوست بود ز رنگم شکسته تر — نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد
عمر از برم گذشت چه معشوق بیوفا — خویش نسبتی بمردم عالم درست کرد
آئینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود — عکسش بمومیای ادم درست کرد
شوکت دگر بباز بحیرت که عکس مهر
آئینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده‌اند — تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند
نخل موم من خس گرداب آتش گشته است — از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده‌اند
چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده‌اند — عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند
اهل دلها بستهٔ رنگ تعلق نیستند — دست از رنگ حنا چون مهله بیرون کرده‌اند
عاقلان از نامهٔ اقبال دولت خوشدلند — خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده‌اند
کرده‌اند اهل دل از موج زمرد بال و پر — نالها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند
نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام — خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند
می فشانند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگینی از آن رخسار گلگون کرده‌اند

ز بد کرداری خود آسمان گاهی خطا دارد — خدنگ سرمه از موج سواد سرمه پردازد
بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد — ز بس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد

بدوشی بینوایان خواب معشوقست خوبان را | که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد
بدور خط بود پرواز دیگر حسن شوخش را | ندو و بوسهٔ او از خط لب بال و پر دارد
بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم | رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد
ازین آهن زبان انتقام خویش میخواهم | رگ من محضر دعوی بخون نشتر دارد
سبکروحی به بال بیخودی پرواز خواهد کرد | که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

بمژگانم شرر رنگ گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من رشتهٔ از نار کمر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند | کف خاکستر از شعلهٔ ادراک نماند
بخیه‌ها بسکه ببالای هم انداخته اند | شجر طور بیارید که خاشاک نماند
گریهٔ من که زانید بجا حلاجیدان | که غبارم بدل آن بت بی باک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
مشت آبی نفشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند | بشکند آینه را خامهٔ فولاد کند
سر بزانوی من از ناز نهادی بیخواب | ببرد زنگ ز رویم که ترا یاد کند
صورت آن کمر شوخ چو نقاشی کشند | قلم موی ز مژگان پریزاد کند
سرو مغرور بترا فکر گرفتاران نیست | کاش طوقم کند از گردن آزاد کند
ناتوان بلبل ما باشد از بیضه برون | مشق پروانه بروی کف صیاد کند

بلکه دالسته

بلکه دالسته تماشای رخسار خودم | عکس خود دیده در آیینهٔ مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

اگر سالک درین ره پی رود دل میتواند شد | خم ابروی آخر طاق منزل میتواند شد
دل زیر تیغش چون تپد ز شعله میرقصد | باقی تا رنگ خونش هست بسمل میتواند شد
زبس دارم بیکی استقامت منت خاکم را | بهر جا پا دو صبح افتد منزل میتواند شد
ز سیلی شورهٔ من از صدف قابل تر افتاده است | که صد خرمن ازین یکدانه حاصل میتواند شد
زبس گرد دلم جمع است اسباب پریشانی | بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتواند شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش | هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد
بنای هستیم از موج خیز ناله ویرانست | غبارم رنگ چینی خانهٔ دل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی | بگو اول کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
بهر جا آب تیغی دید بسمل می تواند شد

تا تماشی حرف آواز خندهٔ گل بافتند | پردهٔ گوش من از مژگان بلبل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر | خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل بافتند
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند | جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند
کعبه میگردد سیه مست از عبیر کفر ما | جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

غنچه از رشک اسیر بهاما خون میخورد — حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن

شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود — دانه از مردمک دیدهٔ صیاد بود

گری آتش گل میکندش مهرهٔ موم — بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل ناله من طفل گلستان خوانست — جنبش برگ گلم سیلی استاد بود

بسکه دلگیر ز خود بینی خویشتم دایم — جوهر آیینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار رگرفتارانم

نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلس که تو باشی شراب راه ندارد — بگلشنی تو گلی افتاب راه ندارد

بر آه آمده ای سرمه باز کرد که چشمی — ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هو الطیف و میم صاف ماهتاب شب وصل — بماهتابی من آفتاب راه ندارد

سواد عالم آبی که هست عالم آب است — عسی بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب پردهٔ بیگانگیست دور کن از رخ — میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی بچشم مردم حیران

بلی بخانهٔ آیینه آب راه ندارد

خرد آسوده از بزم محبت بر نمیگردد — کسی از بیشهٔ شیران سلامت بر نگردد

دم تیغ اجل

دم تیغ اجل از شاه راه عاقبت داند — دل دیوانهٔ ما از شهادت بر نمیگردد

نما شد دیدهٔ آیینهٔ از روشندلان احوال — دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد

کسان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست — کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد

بکار از ریشه چون آتش دواند نخل موم من — مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را

که یاقوت ترا رنگ نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای بیتابی زیار است اینکه همدم شد — که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتو افتاد از حسنش — نمود یک نقش پای مور او بالید عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدم را کعبه شد پیدا — بهر خاکی که جام می زدم حسرتم ریخت زمزم شد

چو نخل بیر بیحاصل خجالت بار آوردم — نکردم سربالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم را — ز آب چشمهٔ آیینه این گلزار خرم شد

تماشا کاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی — که بر رویش نگاهم مرد و مژگان نخل ماتم شد

نکه رنگ از تماشای ریاض سینه کردم — گل زخمم مرا آب دم تیغ که شبنم شد

ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبودی

اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

خوش آن تنی را که وحشتهٔ از ملک غم باید کشید — پا بدامان بیابان عدم کشید

شعلهٔ سودا دماغ قطره‌ام را خشک کرد — روغن بادام از مغز قلم باید کشید

خم بود پشت کتاب از کاها باراحسان های او — چند بار منت اهل کرم باید کشید

از خمارم بادهٔ گلگون نمی‌آرد بیرون — باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت

یک نفس از صدق همچو صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد — برگ گل نتوان ادا از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دید گیسوی سیاه خود بخواب — چشم مست او زبار سرمه‌دان آسوده شد

تا بشوخی داده‌ام دل از غم فارغم — رفت چون از گلستان گل باغبان آسوده شد

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند — چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور آید لب بهم — چون تو تا مهر بنهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعلهٔ آواز ما را برگ گل دامن نشست — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچهٔ منقار ما تا گشت شوکت نغمه ریز

گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند — پشت چشم از پردهٔ بادام ناز کتر کنند

مجلس نظاره بی‌عطر آتش خوبی بلند — سیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند

عالم امکان شمارا تا بکی باشد قفس — ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنند

سرمه بجید از کمند منت موج محیط — آبروی خویش جمع آورده گوهر کنند

میکند مینا

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند — می‌پرستان صبح عید آمدن تا طلب کنند

تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر — رحم کن ای جلوهٔ این طفل بیمار کنند

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است — این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند

حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را — راه غم را هلی بیک تحریک بال و پر کنند

وا منی دشت عدم دیگر ندارد چشمه — بگذرید از آب شمشیر و گلوها تر کنند

تاب دردسر ندارد شوکت ما از خمار

دوستان دیگر کلاه‌ بش را گل ساغر کنند

مشو مهمان هر دم تا توان شد میهمان خود — زجا دل چو گندم نان خود نبکی بخوان خود

بود شیرازهٔ اوراق عمر ما سخن گفتن — نفس داریم ما از باد دامان زبان خود

ندارد نقش قانع از در کسی چشم امیدی — که بلبسا زد سک قانع بمنت استخوان خود

خوبان دل بلاکش ما را گرفته‌اند — چون باده نکهٔ غنچش ما را گرفته‌اند

در بزم ما صدای شنیدن نشد بلند — از سنگ سرمهٔ آتش ما را گرفته‌اند

شوکت چه گونه از در میخانه بگذریم

مستان عنان ابرش ما را گرفته‌اند

مبادا شعله بت کشیدن از تنت گیرد — گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیاقوت لبت تبخالهٔ دندان طمع بندد — سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلود می‌چیند   خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد

بار ز شعلهٔ تب گرم بیتابی مبانت را   مباد برق آتش دست نبض خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
ز جسمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنند   حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنند

سرگرانیهای چشمی گوشهٔ گیرم کرده است   بوریای خانه ام را از نی ترکش کنند

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد   از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنند

تا بکی شوکت بود مغرور نقد دانش خود   یکدو روزی از برای مصلحت مفلس کنند

بسکه بیزلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود   نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز   چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

چشم خود تنگ ده از اول ضیا را دیده ام   طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود

چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکنند   مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند   مرغ دل در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

گو

گو دل و دین هم بهشت نام و ننگم شکفد   لاله ایمن ز صحرای فرنگم شکفد

گلشنم خوش آب و رنگی دارد از آب جنون   غنچهٔ مینا چو گل از یاد سنگم شکفد

تازه رو

تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من   غنچه از باد بریدنهای رنگم شکفد

مفلس مینا کشم کو نوبهار جوش داغ   تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم شکفد

شوکت این گلها که رنگینی شد از وخاک هرات
از بهارستان طبع بینم رنگم شکفد

گرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد   باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول و آخر حیات من بیکی الت گذشت   عمر کم شد همچو شمع صبح دلسوزم کم نشد

پای ننهادم بصحرائی که از فریاد من   حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد

بی نصیب همچون من نتوان بعالم یافتن   قطرهٔ آبی نخوردم تا تر از شبنم نشد

قدردان فضل تا شد گشت شوکت دور از او
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند   گرمی این شعلهٔ از یاقوت مینا می کند

چون بیادت بگذرد موج خیال دم زدن   آسمان نیشتر ز مژگان مسیحا می کند

باغبان چون مهر بالین تو گل آرد ز باغ   دستهٔ آتش از رشتهٔ نظاره ما می کند

نرگست از ضعف نتواند بخوب آید مرا   خون بدل پیش از نگاه شوخ تا جو دمیکند

آهی آیینه میسازد ز سنگ سرمه اش   خشت چشمت صحت خود را تماشای کند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا می کند

دلت بمدعا کردد قناعت چون میسر شد　　صدف را بوریای خانه موج آب کوثر شد

زخون آتشین خود ندانم انقدر دانم　　کر آب تیغش از کرمی بهم جوشید و جوهر شد

درین کلزار میخواهم که رنک تازه ریزم　　دو رنکیهای من همچون کل رعنا مکرر شد

بجان خامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم　　دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رک ابر از حدیث کریه ام بک دطو ماری　　چنان پیچید از غیرت نجود دریا که کوهر شد

چنان آماده کفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینه تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود　　داغم بسینه لاله افسرده میشود

نازکتر است خاطر بلبل ز برک کل　　بیرون روم ز باغ که آزرده میشود

لعلت کهی که در سخن آرد لب مسیح　　خاموش از صبا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما کر چنین بود
کر صد خم است در نفسی خورده میشود

نام را میل تماشای خط جانان بود　　سرمه نظاره کرد دامن مژکان بود

آسمانرا ما نشد از دود دلم آسوده کی　　خواب سنکینی نهال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق از شیوه مغرور لیلی زار بود　　سایه مجنون بچشمش سایه مژکان بود

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را　　رشته زنار اینجا سبحه ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود　　آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از نزی کفتار ما دیکر صبا آرد　　چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می آید　　ز ضعف این دانه از کردیدن دل آسیا دارد

بهر عضوم چنان رنک تبسم ریخت شمشیرش　　که زخم از استخوانهای خنده دندان نما دارد

نکردد از در ارباب دنیا مطلبش حاصل　　ز دخل کج سخن دانی که محراب دعا دارد

فلک از رنک طاهی ریخت رنک خانه ما را　　بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوبی چه جوهر من　　کتاب طالع ما مسطر از بال هما دارد

ز سیلی شعر ارباب سخن فرقتی نخواهد　　ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنکینی خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی باشد　　برفتن آب کهر را صدا نمی باشد

حصیر ماست بهم چون رک ز رمیان پیچید　　بصحن خانه ما بوریا نمی باشد

بیاد روی تو از بس رقم زناله پر است　　خط شکسته من بی صدا نمی باشد

کسی زنت بهر طاعت ندیده بدخویی　　کره با بروی دست دعا نمی باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من　　میان خرج و کلاهم هوا نمی باشد

ز بسکه پهلویم از ضعف مو میانی شد　　شکست تیغ نی بوریا نمی باشد

ز بس بود سفر هند سرمه آواز　　صدا برفتن بانک درا نمی باشد

چه میکند بدل تنک موج غم شوکت　　بغار دیده مور اژدها نمی باشد

دیوار چنان رخنهٔ تصویر ندارد — سیلاب بسر خانهٔ زنجیر ندارد

نان پارهٔ سالک نه برد آتش منزل — کامل چه شود دل شکم سیر ندارد

پروردهٔ معنی شده‌ام از مد لفظه — پستان صدف عنبر گهر شیر ندارد

بی‌جمعیت افزون شود از عجز نگاهم — نظاره‌ام اینست که تأثیر ندارد

کم گو سخنی سخت که جز حرف ملایم — موم دیگر آیینهٔ تصویر ندارد

دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد — میدان جنون جز دهنی شیر ندارد

از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم — آبیست خرام تو که شمشیر ندارد

غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی — گاهی که ورق آینه تصویر ندارد

وا دارد غمزه ما سنگ نشان از سر مردان — نی بیشهٔ ما جز دهنی شیر ندارد

راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست — قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

تردستی معمار بود سیل بنایم — ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد

چشمش بدلم مست شکرخواب بهار است — صحرای دل من رم نخجیر ندارد

ساقی خط پیمانه نیست کم از هند — یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز نشها دنکه او مبرسم اینک

طرف کلهم غیر بر تیر ندارد

کس امشب ببالین من بیتاب می‌آید — بجوی شعله بازار روزن گل آب می‌آید

نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن عشق — که از مژگان بگوشم من صدای آب می‌آید

چنان آماده

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن — که موج گل بچشم آشتی سیلاب می‌آید

ملاقات عزیزان را بود شیرازه از غفلت — شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می‌آید

بنال بالش بیرحمی بیرون از خود نمیدانی — که از خاشاک دکان بستر سنجاب می‌آید

سبر دار سبزهٔ مژگان آهو شبنم شوخی — بهر صحرا که آن خورشید عالم تاب می‌آید

چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم — که از نظارهٔ آتش بچشم آب می‌آید

نگردد از رگ این نامداران تیغ تر نگینی — که میگوید که از زخم نگینی خوناب می‌آید

چنان مژگان بمژگان رگ سرگشتگی دارد — که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می‌آید

غبار گر شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت

دعا غم میرسد از کوچهٔ احباب می‌آید

تا ز موج جلوهٔ مستانه زهر آب داد — جاده همچون تاکه مستانه شراب ناب داد

از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد نگر — قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقراری نیست از طفلی ز ما یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طپیدن‌ها دل من کرده بیتاب آه را — رشتهٔ را این گوهر از غلطان خود آب داد

از کسی جستم نشان خانهٔ شوکت مرا — سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد — ز خشکی بینهٔ من آتشی از آب گهر گیرد

ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده می‌بینم — نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم میسوزد دود خاموشی بسوزد   ز رشک سرمه طالع ازبرای من شرر گیرد

بدوزان نگاهش الجنان دریاکشی دارم   که ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد

تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی   نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد

ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم   که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از خال ما غافل نمی باشد   هوا گردد نفس تا از غم دلها خبر گیرد

بهر منزل بود چون تار گوهر چشمه آتش   که از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد

بلب هر کس که شیرین خواهد آب شور بختی را   کنار جا بهر امی باید آغوش پدر گیرد

بیکی مرد عارف میکند سیر دو عالم را   ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت سکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
می لست اینکه از رخسار خوبان دیده تر گیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند   از آب خشک آتش تر موج میزند

فارغ ز تلخکامی ایام فارغست   از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای شکر است دو عالم از عاد   نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند

از ساده کی سفینه از موم کرده ایم   بحر است شعله خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم   از قلزمی که آب گهر موج میزند

شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده اند   چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت به بستان سخن کوهکن توئی   از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل من ز نور افتد   شرر بخرمن آن از نگاه مور افتد

چنان نظاره خلدم کند زبان بستو   که گل بچشم من از خاک روی حور افتد

چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم   شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بسوختنم بعد مرگ هم نزدیک   ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

مستان ز گوشش پنبه غفلت کشیده اند   آواز پای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند   خط بیاض چهره او را ندیده اند

باید بخط لعل لب یار بنگرند   مستان که دود آتش می را ندیده اند

ز اوراق خنده تو صفا موج میزند   این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب   از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان   از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید   این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

خو را ز بار سختی ایام کرده اند   صافی دلان که از دل کوه چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام
گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید :: بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانیست :: بتا ترا آنچه می آید زلب و چشم مست آید

چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق :: که چون مژگان بهم می آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل درین گلزار خار با بدست آید

چو خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد :: گل زمینی مرا آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزون شد از تراشیدن :: بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

بخاکم بسکه همچون شمع آهم شعله افشان شد :: نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

هما نادرد دل سر کرد بلبل از گرفتاری :: که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد

نسیم از گلشن خونین دلان بوی جنون آید :: سر مجنون ما از سنگ غلطان نار خندان شد

گرفتم مهر از زنار موی بیرون کرد از جانش :: زعشقش باعث دل سردیم آن تخم ریحان شد

مکن اندیشهٔ خود را بیابان مرگی شوکت
ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد :: از نکهت گل سایهٔ رخسار تو شد

از مهر تماشای تو خم ساخته خود را :: باشد که گل از گوشه دستار تو افتد

از چهرهٔ

از چهره عاشق بی آرایش باعث :: پرواز کند رنگ بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش :: چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد

بدام توبه دلم از می امید کنید :: نه بینم قطرهٔ خون خویش را شهید کنید

طرفه بزمیست محبت که زمشرب اینجا :: کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشند

سیه بهار رخ حلم بود بیاد کسی :: که ماهتاب قدح را گل سفید کنید

زسنگ سرمه دل من گرفته است آهن :: که قفل خاموشی خویش را کلید کنید

دلم چنان که زبی حاصلان رمیده است :: دگر کجا هوس سایههای بید کنید

سرور خاطر شوکت بود ز مژدهٔ غم
با ورسان خبر ماتم که عید کنند

بلبلم ناله و تأثیر بهم می جوشند :: خون خاموشی و تقریر بهم میجوشند

خون گرمی شهدا روی بمحشر که کشند :: موج خون جوهر شمشیر بهم میجوشند

بسکه از نالهٔ دیوانهٔ من دشت گرفت :: چاره چون حلقهٔ زنجیر بهم میجوشند

شوکت از بادهٔ عشق گذر کن که آنجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشند

گردش نی از نگاران ترک بد خو میبرد :: بر برای از مژگان آهو می برد

قاصد ناز لبت مژگان بر کردیده اش :: نامهٔ چشم سیاهش را با بروی برد

دست او چون گل نگاری نیست بهر رنگ حنا / پنجهٔ گیرائش از بس رنگ از زردی برد

چون نگاه عاشقان و ر دست کار بخت ما / طالع ما رنگ از رخسار هندو می برد

ساقی امشب بهر فکر دلبری افتاده است / مستانه چین موج از می یکسو می برد

می برخت از حلقهٔ بزم سیه مستان مرا / بیخودی همچون نگاه از چشم آهو می برد

شوکت آسان از بزم دلبران نسیم جلوه اش
می برد زانگونه پنداری ز گل بو می برد

نصیبم تا رخ آن شعلهٔ بیباک میگردد / نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بردم پیش دعوی های مستی را / رگ گردن چو کیفیت افتد تاک میگردد

زبس آماده پر نکم چون گریهٔ خونین / بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد

ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود شمع / رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم / که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد

بود مهر خموشی تکمه پیراهن معنی / سخن از لب گشودنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آخر چون شوکت بسوی من
کف خاکسترم چون شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی بار میخواهد نظر باز کند / چشم گلگون سپند شعله نازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سینهٔ ما کم نبود / بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند

بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم / رنگم از رخسار برخیزد که آوازم کند

حرف روی بیرنگ

حرف روی بیرنگ یار از بس نازکست / همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کند

نگاه از دیدن داغ من دل اشک میسوزد / دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد

شراب آتشین عشق را طاقت کجا آرد / بیرخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد

بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش / زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانهٔ ما ز آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشتهٔ من بی تو فکر چنگ خود دارد / شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد

گلستان دل بی آرزو بلبل نمی خواهد / گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد

گلبکار تو چون طومار در دست و زخود رفتن / بخود پیچیده سر را در پی فرسنگ خود دارد

نمی خواهد دل ما آتشی در آب گردیدن / که چون شبنم گداز شعلهٔ بیرنگ خود دارد

دیگر سرگشته بلبور محبت نیست در عالم / فلاخن شعلهٔ جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان باز میداری نمیدانی / که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمی گردد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمی داند / ز ظلمت دود شمع ماه روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال میخانه از من پرس　　زبان موج می را همچنین خرمن نمیدانند

بجا اهل سخن زنشو افلاک کاری نمیدانند

زبان نشتر آرا رز رگ گردن نمیدانند

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود　　بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

میبرد شوق بکوی تو مرا می ترسم　　که بخود نقش بالد و فرسنگ شود

گر بابین نشه تو پیراهن گلگون پوشی　　چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیارم دل سنگین بتماشا النظر　　سخن تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تا رگهای مژه را چون بهم آرم شوکت

نکهه گرم مرا شعله آهنگ شود

گل ساغر بزمم غنچه دلتنگ میگردد　　بدور من بجای ساغر می رنگ میگردد

توجه کن که یابی فرصتی از خویشتن رفتن　　قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیم رنگ گیست خجلت نوبهاران را　　که تا رنگش بجا آید بچندین رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد　　که از بیطاقتیهای من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت دو رنگی آن گل رعنا چنین دارد

بهار صلح ما آخر خزان جنگ می گردد

ز لب نه بلبل اگر دود آه گرداند　　چو سرمه چاک چمن را سیاه گرداند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد　　که بوی گل نگهم را ز راه گرداند

ضعف بسکه شدم پیش تو چون ردم گویت　　مرا نگاه تو از نیم راه گرداند

سبک ز چهره من میبرد کجی بستی　　عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

بغیر یار که گردد زکشتن شوکت

که دید برق که رو از گیاه گرداند

خاطر من جانب آن زلف وطلالی میکشد　　از پریشانی رگ من بوی سنبل میکند

چون بدل روز اشتیاق وصل معشوق یاورد　　بلبل از ریگ بیابان روغن گل میکشد

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ　　باز چندین التفات از یک تغافل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو　　مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد

روغن گل قطره ام از مغز بلبل میکشد

مردمک ز آتش حسن تو شرری گردد　　مرغ نظاره ما سوخته پری گردد

عرق روی تو دیدم شراب از حسرت　　که برخسار تو چون نور نظر می گردد

بسکه چاک دل من خنده شیرین دارد　　دیده سوزن از و تنگ شکر می گردد

حسن رانت رمانی که بعشق آمیزد　　بوی گل با قفسم آمده پری گردد

بر سر فیض سپهر حال بصاحب جوهر　　تیغ هر که شکند تیغ سپر می گردد

کار آسان بشود معنی رنگینی بستن　　نثر با نظم شود آب گهر می گردد

چون غنچه‌های نازنو از گریه بشکفد　　گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخط نهفته است　　در آستین خرقه پشمینه بشکفد
خوردم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من　　نیلوفری ز چشمه آیینه بشکفد
چون موج زلف دختر رز و انگور زاهم　　صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد
شوکت گل خرامی بنیاد طاقتم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس می‌آید　　بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید
بود حسن نهان زیر نقاب شرم نازکتر　　که نور شمع صاف از پرده فانوس می‌آید
عبیر پیرهن شد کعبه را امشب غبار من　　هنوز از تربت من ناله ناقوس می‌آید
شکوه نگذارم که کام از سوختن گیرد　　ز نور شمع کار پرده فانوس می‌آید
قدم ننهاده از هند سیه بختی برون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید　　تشنه‌ام دادم آبی نتوانست کشید
پنجه‌ام خاک شد از دوری ید بیضا شگفت　　دامنی بند نقابی نتوانست کشید
برد در دل حسرت بدل خاک کلیم　　ز گل جلوه گلابی نتوانست کشید
چون ز لب تشنگی خود بره سالک ما　　ناز آبله و آبی نتوانست کشید
گشت چون آبله پامال حرارت شوکت　　رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

چه باک صاحب

چه باک صاحب نفس بیدار فلک دارد　　که کرگ میرمد از گله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر　　طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست بنا شد تمام کار جهان　　ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت　　جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد　　بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر کفر و دین دین است　　نفاق چه باز کنم این دو ره یکی باشد
بود نگار سخندان خلل چه روز چه شب　　بجامه موی سفید و سیه یکی باشد
بجلوه رنگ تو گل گل شد از نظاره من　　بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
مرا که خانه خرابی ز ترد ماغی نیست　　سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد
شده است سد زهم صاف گوهری شوکت
بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش او جهل ما فربه شود　　از زرگ گردن گمان دعوی ما زه شود
جز تاسف نیست واردی جراحتهای دل　　چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود
چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بهم　　ماه نو لاغر نبا شد چون نگه فربه شود
شوکت آزادی نمی‌باشد از این مکتب مرا
دور نبود جمعه گر پس پس رود پنجشنبه شود

بادهٔ ما سوی خم از تاک آخر زود کرد سیل ما آورد دریای را بجا شوکت کرد

وارد ان لب تا ز آسیب اشارت چهد نشان جای انگشت آن عسل را خانهٔ زنبور کرد

بسرخت شوکت بیزم آخر بیابان مرگ شد شیشه می را خیال آتشی ار دود کرد

تنگ ظرفی که گردد مست میان شراب خود بزنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر می کشی میگردد افزون وسعت مشرب نخود این شیشه می بالد چو انگور از شراب خود

ز فیض خاک ری لقمه ام پاکست ز آلایش بزنگ رشته میسازم جدا از خاک آب خود

چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی

بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان حرف مطلب کی بهم چسپد لب خاموش باشد چون بهم بست و تنگم بهم چسپد

نگهداری که شهد از غنچه چون نی خنده انگیزد خزان نوبهارش چون گل رعنا بهم چسپد

نمیدانم چه سحر است اینکه از بهر نجات خود برهمن با صنم با من بداماًن حرم چسپد

بود کم مهر مشق تیره روزیها که من دارم اگر چون کاغذ چسپانده روز شب بهم چسپد

بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم شوکت ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسپد

ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسپد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود

سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ ز آتش و سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت

بی بصیرت وا کند صاحب بصیرت بخودی چشم کور از تماشای خواب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پری میپرد شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خندهٔ صبح مراد

آسیا با اجرا ز آب روشن میشود

از خنده تنگش نشان بخود بالد همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید سگش بخانهٔ من شمع چون استخوان بخود بالد

گرفته سایهٔ درش بزمین خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تن عیان از بس از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچه گل در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت نیاض درش غنچهٔ آسمان بخود بالد

سرنوشت از سواد نگردد که مغز نشئهٔ مینا نگردد

زبانها کی زند سر حرف بمغز کف از بهر پیدا نگردد

نگردد مانع رازم خموشی صدف مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبهٔ لائق شمردند گل دستار خار پا نگردد

مرا رنگینی کونین شوکت حنای پای استغنا نگردد

مرغ فغا از غم مطلوب می برد — بلبل ز آشیانهٔ من خوب می برد

میکردد آهو از نگهم بوی پیرهن — چشمم ببال حیرت یعقوب می برد

بیش است عقدهای دل من ز کرم تن — صبرم ببال محنت ایوب می برد

مرغی که آب و دانهٔ او از توکل است

شوکت ببال سالک مجذوب میبرد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد — خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

ب غر باده در مینا نهٔ پای گلی دارم — که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

ز نیرنگ تغافلهای معشوقی خبردارم — بهر رنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن — که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم

بی دل رفتنم از خویش دلبرا آمدن باشد

تا نظر امشب مرا با زلف آن مه پاره بود — از گل شبو لبالب دامن نظاره بود

بخت امروزی میان ما و جانان نگار — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب سنگینم ز سختیها گفت — تا ز بالین من از کوههای سنگ و خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا — روزگاری جامهٔ صبر بانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت — خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یأس ما شوکت بفریاد امید ما رسید — چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک

بسکه از ناوک بیداد تو مأنوس بود — زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود — خار پایم مژهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقم روشن کرد — نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش — دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم — که بهم آمدن با کف افسوس بود

میرود تا ز سر کوی آرد خبری — دل بکف رفتن مشتاق تو پابوس بود

باز شوکت من و دشتی که ز وحدت الخ

جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

زامتحان توام کار چهره ساخته شد — طلا از آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو امشب خیال سرد تو کرد — سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شب از گداز تغافل عیار ما کامل — جفا کشی که تو نشناختی شناخته شد

سرو را از آه سر من طراوت کم شود — طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود

بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر — همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود

بسکه راه آرزو بر پیچ و تاب افتاده است — جاده با چون زلف خوبان از نظر درهم شود

رفعت کاشانهٔ مرد عشق را در کار نیست — خانهٔ دار از بلندی یکقدم آدم شود

حیرتی دارد بیابان مرگ از لب تشنگی — گرچه تیغ اش جابجا چشمهٔ زمزم شود

میکرزم در شاه پاسی شوکت از امید
ملتفت از عشرت چرا باید کشیم با غم شود

بچشم آهوان اندیشه عالم را سیه دارد — که مژگان تو ستر روی ترکش از نگه دارد
ندارد ساربان ناقه لیلی غم شبها — جرس از شعله آواز فانوس بره دارد
غبار آستانش نسیم از جای میخیزد — هوای خاک کوی بمژگان که ره دارد
نخود کن روی عالم تا کنی دعوای فغفوری — که بزم شاه خاک چینی از گرد سیه دارد
بود بجلوه دیر و کعبه ارباب بصیر ترا — نگاه از دیده احول به یک رفتن دو ره دارد
زخور حسن فکر معنی رنگین شود پیدا — بود چون چاه یوسف جز هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را نمایش سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوی دیر شوق آهنگ کرد — خویش را از کعبه بیرون از زنار رنگ کرد
بسکه طبع من زپیری میکند پهلو تهی — میتوان موی مرا بیرون ز تشتر رنگ کرد
آنکه منع باده ام میکرد دوش آید ببزم — رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار و پود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از مستی بکیم آن بهارستان بجنگ آمد — بروی هم سیلی دست نگارینش دو رنگ آمد
نمی باشد شب و روزی نهان اهل نظر ترا — بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آمد

امید وصل دایم

امید وصل دایم خبر باشد زنگ مضمونش — بچشم نامه او چون گل رخسار دو رنگ آمد

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنگ آمد

آهم بگلشنی که سحر کرد میشود — برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بد و عالم مسلم — کافور ما کسی که بسلم خورد مرد میشود
نتوان بخاک ساری عاشق نگاه کرد — پور نفل بکوچه ما گرد می شود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چه نکه کرد می شود
هر که کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد می شود
شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد — درمان فیض صحبت ما درد می شود

چشم مستت بسکه خون بدل جام کند — بلبله شیشه می را گل بادام کند
بلتو چون روی دل از باغ به چشم که مرا — خنده آید بلب و غنچه دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشها — هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند
خانه من نشود روشن اگر جذبه آه — کوکب بخت مرا فال لب بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسون است — رم بکند آورد و رام کند
کبر حق را که زدل جبل بیرون کرد — باغبان آهوش بچمن غنچه گل نام کند
خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم — مردم چشم پری را گره دام کند

بجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزنند
طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند

میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید
بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند

بی توام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت بر چشم ایاغم میزند

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید
زنای تیغ او آبم بجوی گوش می آید

بهمت چشم خود پوشیده ام از مردم عالم
بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید

زمین توسن بخود بالد ز شوق شهسوار
صدای آبشار بال او در گوش می آید

ز رو زنی بی بصیرت شکوه ها دارد می بیند
که حرا کن رزق از افلاک بی سرپوش می آید

بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی
سخن بسیار بالا میرود تا گوش می آید

کجی آن طفل مصری طاقت ریخ بغل دارد
ز دامان پدر تا خلوص آغوش می آید

ز بس مستانه افتاده است معشوقانه جوانش
ز رفتارش بگوشش آواز نوشانوش می آید

بخاطر از خیال چشم او میخانهٔ دارم
که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید

همانا کرد گرم گفتگویش حرف اشک من
که از لعل یاقوت او آب گهر در گوش می آید

زبسکه او بلب مهر الحنان دارد فغان من
که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید

ب خراب شمشیر از گلوی شیشه میریزد
بزم امشب کدامین ترک صهبانوش می آید

زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد
حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

بره دیده گویا بار شوکت خورد سالبرا
که از زخم کشته قد خود تم آغوش می آید

بچون نفس آینه

بچون نفس آینه سرآری کی بدل بیم از فلک باشد
که خواب کلّه از اف لهٔ آواز سنگی باشد

عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل
طلا زعفرانی از جبههٔ هندو می باشد

بسنگ خویشتن مینای می صد پاره میگردد
ز شور نشاء خود بادهٔ ما را نمک باشد

چه افروزی بباغ از باده شمع ارغوانی میرد
چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعلهٔ آواز را فانوس میباشد
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

نگه کم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا
مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

زبیداری چراغی بهر پاسی خویش روشن کن
که شمع کرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد

بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه میداری ز شبهای غمم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بطاهی همچو طاوس نشاط امشب خرامان بود
تذرو شعلهٔ آواز مطرب بال افشان بود

شراب بزم ما بی نشه بود از شور کجبها
گل پیمانهٔ ما گوی از گرد نمکدان بود

ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره بزمش
نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود

ز شوخی هر طرف میگردم چاک گریبانم
عبیر جست من از سرمهٔ چشم غزالان بود

دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود

بسر دارند سودای خط سرسبز بتان شوکت
هما ما سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله باغم زصبا میگردد — برق را مزرعهٔ من زهوا میگردد
گرد آزار من از طعنهٔ مردم افزون — زخم من از سخن نمک هوا میگردد
دل من باز طمع کرده و بنشسته بخون — وای آن دست که رنگ حنا میگردد
یاد آن چشم سیه میکنم از دل نالم — محض حرفست که از سرمه صدا میگردد
همت طالب ما تشنهٔ لب مطلوبست — کاه ما خون زرگ کاه ربا میگردد
چون لب شکوه کشایم بره بخت سیاه — سرمه خیز است ره آواز درا میگردد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگردد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار نشان من باشد — رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد
خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی نشد دانست — که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزور ضعف می پیچم بیکدیگر بزرگان را — محیط خوشتن افسردهٔ از بیم مژگان من باشد
زفیض عشقبازی مبدء ایجاد حسن من — خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد
گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد — حواس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد
بگل پیراهنان مصریم باشد گرفتاری — زنخدان گلشن یوسف در زندان من باشد
میسر میشود از دولت نظاره اقبالم — سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید — ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید
شکایتها مرا سر میزند از عقدهٔ کلفت — ازین یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید
بود در نشئهٔ سرفرازیها الست این — که عکس میکشان ز آب اینجا سرنگون آید
بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی — که هر جا میروم از خویش بوی بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد از موی سیه شوکت
ندیدم نقطهٔ کز دوی معنی نازک بیرون آید

آسیای باد

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود — نالهٔ گرمم چراغ خانهٔ صیاد بود
بود روشن بیشتر از بزم گرفتاران زمین — چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانهای کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا — بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان محبت تازه رو — بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
توتیای شعلهٔ سوز محبت نیستم — داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون — آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بسکه میدادم تسلی خویش را — ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سخت شوری داشت از پیکان سینه ام — بلبل گل از من از بیضهٔ فولاد بود

شوکت امشب عیدم کردم از خیال روی او
بیخودیها آمد و رفت مبارکباد بود

یاد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود — تیغ او از خون گرم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه   نیل رویم عشر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود ار گوهرم   مشرب من بسکه همچو چشم سوزن تنگ بود
روزی خود بیش ازین از سنگ طفلان دیده‌ام   آسیایم از فلان آب آواز سنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
ره میان نالهٔ زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن نظر بازان گل رو بوده‌اند   بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده‌اند
خویش با چشم و رخسارش برابر میکند   لاله و نرگس عجب بی دیدهٔ رو بوده‌اند

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد   عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد
بلوح بیستون فرهاد مست از نقش شیرین را   صفای ساعدش بنمود و جوی شیر پیدا شد
زبید خوی تماشا کرده‌ام کیفیت حسنی   که تا چینی از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

ز باد صبح چو زلفت به پیچ و تاب افتد   نگه بدیدهٔ من موج اضطراب افتد
ز ضعف طاقت تاب نگاه گرم نیست   ز برق چشم بها الحواکم آب افتد
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد   ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب افتد

مشو د آوازهٔ ما ارخزانی بجیم بلند   موم را نام و نشان میکرد دارفانم بلند

ذوق پیراهنی

ذوق پیراهن دری زد آتشم بو دامنی   شعلهٔ عریانیم شد یکقدم آدم بلند
وان تماشایی که بیرون از جهان رنگ هست   میشود از رزدن گل کردن شبنم بلند
از سر دنیای دون دستی کا ما بر داشتیم   گشته ابر سیر کوه از سر عالم بلند
هست پیرا نرا اشارتهای پنهان بر کرگ   میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی لب باب سبر روحانیان   میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جمعی دارد رنگ دیگر لیو مرگ   چون گل صیراز باشد کف ماتم بلند

شوکت از بار شهیدان زلفش شب تاکر
نالهٔ زنجیر لب از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خواطرم یاد ان کاکل آید   ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آئینه افتد   ز آیینه تا حشر بوی گل آید
فغان میکنم روزی حرز دل او   کند بلبل افغان چو در گل آید
شود تنگ کارت ز جان دل افاسی   زند موج چون آب زیر پل آید
ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن   ز رشک گداز دیده بلبل آید

دان باز بیاقوت سفته می ماند   زبان او بحدیث نگفته می ماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه در مجاز   جهان بر خضر باغ شکفته می ماند
جهان بگرد کدورت حیات میگذرد   که طفل عمر براه نرفته می ماند

مرادی باغبان تا کی کنی آب از نگاه حرف / کجا برگرده لم دیگر نمیدانم گناه حرف

قدح بشکستم از شستن زبان کی آه این بزنم / زبان از مدح میکردم که کردم عذرخواه حرف

ز چون زر نظر تا بگذری صف از دو لب بند / ره نازک میان همچو مژگان سیاه حرف

بگلزار قناعت تشنه ابر کرم باشد / گل رعنا بنام حسبیلان ثبت درهم باشد

بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت هم زنم / بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد

بجز ذکر دویدم و قطع ره طول امل کردم / چو تار جاده می پیچد بهم نقش [illegible] باشد

بروی روغن گل که نکهه رنگینی کنم شوکت / چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

که نشان کویشی از نقش جبینی پیدا شود / آسمان رو بندد آنجا تا زمینی پیدا شود

موج شدت میزند آوازهٔ بیمغز ما / نام ما همچون کف از آب نگینی پیدا شود

از سر تنگ بمروت سنگ کوهد کار [illegible] / مور کم روزی شود چون خوشه چینی پیدا شود

از حیا یک پیرهن دور است دستش از نگاه / چون رود رنگ فلکش آستینی پیدا شود

میشود محرس چون گل معنی رنگین مگر
همچو من تا شوکت کم آفرینی پیدا شود

پشیمانی لعیب روح از گلزار هم باشد / کف افسوس با کالم دو صد [illegible] چمن باشد

بهار شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت / جز خلوت ما بیکجا جمع گشته انجمن باشد

خموشان را بنا شد جز شنیدن پیشهٔ دیگر / دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد / قدم برداشتن دست از جهان برداشتنی

تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها / قد خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد

سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد / در آن گلشن که برق نالهام آتش فکنی

شد از جوش بهار ضعف یوسف زار اعضایم / بریدنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی / چو قامت حلقه گردد زلف پیرانگی باشد

بود مهر خموشی شعله آواز را روغن / چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد

ز تاراج حوادث کرده درویشی مرا ایمن / که موی سر مرا افسر دوان تن باشد

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی / رم آهو شهیدان ترا تا رکفنی باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود بمیدانی / که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد

چراغ مردم صاحبنظر مردن نمیداند / که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود / تا رنگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجای که دور از او / رنگ پریده ام نفس باز پس شود

در بزم و گلشنی که تو باشی شراب و گل / گل نیمرنگ گردد و می نیمرس شود

آوازهٔ بلندترا از جنون ما / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دامم چنان شو که عاقبت
مغز سرم تو مرهم زخم قفس شود

بچشم ماکز تنها چنان ازضعف جا دارد — که از زنگی برنگی آمدن آواز در دارد
بود طومار شوقم کاروان جادهٔ حسرت — در بند نهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من — که شمع استخوانم رشتهٔ از بال هما دارد
نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش — ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود حاصل مقصود زند میکشرا — که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
چنان اباد شد اقلیم حسن از شهوار من — که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
خود آرا شوخ زاهد مشربی افکنده از پایم — که دست اش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش — خبر از گریه ام ان طفل بی پرواکی دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از تنهائی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درستی چون ببینم روی دل از کسی — زگرد اینه دن روزانه من آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه حسرت — که از خمیازهٔ گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بکه چشم

بکه چشم تو لبریز نگه میگردد — بصفر پراهن من از مژه وه میگردد
سرمه خیز است ز بس رهگذرت از آهم — نقش پای تو بر و چشم سیه میگردد
بیت از حسرت دیدار ز چشم خالی — تم اشکی چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ جو بیم بجدی که بسوزی ما را — کف خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسد — چشم احول سر یکراه دو ره میگردد
این چه حسنست که از حسرت نظاره او — جوهر آینه را موج نگه میگردد

کشتی گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد کنه میگردد

نم اشک برون از چشم گریانم نمی آید — اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید
بیاد رویش از بالیدن نظاره چشم من — ز بس گردیده بر مژگان بچشمانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سر زنار میگردم — که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
ز بس گردید از دل تنگیم راه خبر بسته — بر آمدن قاصد چالاک گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم — بهم چون چشم گوهر با مژگانم نمی آید
بگلزاری وجودم خرقی دیگی بمیریزد — بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بدست نامرادان جهان از بس نقادارم — بجز آب گهر از چشم گریانم نمی آید
مشام شوقم از راه معانی وا نمی گردد — نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

زخاک سرمهٔ شوکت که گلبن کرده سر بردن
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

سکه حیرت زاده خط بکنج نشود
یک موی من از دیده نصور شود

از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت   عکس در خانهٔ آیینهٔ ما پیر شود

گردد از زخم دل خویش سیه مست غزال   اگر از بال بط باده پریز شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطراست   سیل ویرانهٔ ما را ز گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت   سبزهٔ باغ آیینه جوهر تصویر شود

خوشدلم گر دل سیه شسته سلامت باشد   دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود

قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت   چه عجب آیینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر   مد نظارهٔ من گر دم شمشیر شود

خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را   اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد   آب از تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی فکر ضعیف دلم   خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این چرب زبانی شده دلگوب ترا

غنچهٔ دیت خموشی که گلوگیر شود

بگو داد طلب جوهر کسی از آسمان گیرد   شود چون آب پیکان صاف زنجیر کمان گیرد

برای امتحان آمد بقتلم سخت می ترسم   که لب بر زه نبندد از خود و از من بجان گیرد

نگاهم را بچشم از جوش مژگان نیست آرامی   چو آن مرغی که از صیاد خار از آشیان گیرد

ببال خاکساری ها بود پرواز عز تنها   که میل سرمه بقدر است چون از سرمه دان

سواد سایه میگیرد ز ما سر مشق افتادن   چه خواهد کرد اگر از خاک ران آسمان گیرد

بهر گلشن

بهر گلشن که شد دشت بهار جلوه میریزد   خرام از سرو و از گل بوی رنگ از ارغوان

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
خوشحال کسی کز رنجش اهل جهان گیرد

چوب پرچمها نو دارد خود دلم را سرد کرد   شمع کافور خرابی پروانه را نامرد کرد

دور شو ای عافیت چو از سر بالین من   نام درمان بردی و بیمار بر من درد کرد

منت خاشاکم ز بس آتش پرست افتاده است   سیل میکردم بصحرای که برمی گرد کرد

چهره ام از موج خون دل شکستی میزند   داد این می نشه چندان که رنگم زرد کرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد ناز او بمن

چشم او چندانکه میباید تغافل کرد کرد

هیچ پر بهار رسید و عهد خورسندی نماند   خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه ها چون نخل تصویر نشی بشاخ میرتست   نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند

ایکه داری منت خاکم را بکف پاسش بدار   باد پر تند است تا از دست افکندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان راهزن   زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین آن منت کیهٔ ای برق ناز   آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون شرر و برق از گرمی قفسها سوختم

مرغ ما شوکت برام آرزومندی نماند

مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آرد   که از بوی گلم آیینهٔ خاطر غبار آرد

بیرون کم نکردد آتش دل بیقراران را
سپند از خاک ما کر سبز کردد شعله بار آرد

بعین کریه کردم یاد سرو او ازین شادم
که اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار آرد

ز زهر شکوهٔ عاشق چه پروا اتتذ قوی را
که بهر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد

بیرون از سینه ام چون آه اشتباری آید
نسیم کرد راه آن بت کلکون سوار آرد

برنک لالهٔ بوی کلم کاری نمی باشد
نکه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
کوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

کردم نگاه بسکه بشمشیر تیز او
نظاره ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

کلزار ما ز جلوهٔ ضعف آب و رنک یافت
رنک پریده کلشن ما را نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
امید تا که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن کشته است
آهم بجیب طرهٔ لیلی نسیم شد

ز ناتوانی من بوی دردی آید
سرم ز کردش رنکی بکردی آید

بر است بسکه هوا از غبار خاطر من
نکه چو میرود از دیده کردی آید

که آب داده ز رنک شکسته کلشن را
که خون می ز رک تاک زردی آید

کباب کرمی داغ خودم بکوش مرا
حدیث مرحم کافور سردی آید

اسیر منت درمان نمیتوم شوکت
سرم ز سایهٔ صندل بدردی آید

اهل دل نظاره آن زلف و کاکل میکند
پرده های چشم خود را برک سنبل میکند

مجلس نازک خیالان از چمن رنکین تر است
رشته های شمع خود را از رک کل میکند

آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق
موشکافان مو پرا یکدسته سنبل میکند

هیچکس ما را نمی کیرد در اقلیم چمن
قلب ما را خرج همراه زر کل میکند

عقبا زان حسن را قوت از دل خود میدهد
کوزهٔ خورشید را آب از کل خود میدهند

قامت خم باشد انکشت اشارت سوی خاک
خویش بران فتن از منزل خود میدهند

با شهید خویش خوبان را محبت دیکر است
کرچه بکریند جانش را دل خود میدهند

غافل از حال بدان جانهای اکر نیستند
کاه پهلو بحر یا بر ساحل خود میدهند

خوردن زخمت شوکت رزقم از تیغ زبان
دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره ام از دل بیچاره بیرون می آید
شیشهٔ عشق من از خاره بیرون می آید

دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت
طفل شوخست ز کهواره بیرون می آید

نفس از بسکه ز بیمست نتوانم که کشم
آهم از دیدهٔ نظاره بیرون می آید

کریهٔ بیروی تو از بس بکلویم کره است
از لبم آه چو فواره بیرون می آید

شوکت از سینهٔ بنظارهٔ آن مژکانم
سفته خون دل صد پاره بیرون می آید

عرق چندان بخاک از روی آن گلبرگ تر غلطد   که رگ‌های زمینش چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد در جهان شیرین‌تر از شهد هنرمندی   بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود سررشتهٔ عیش تنگ ظرفان بدست من   ذرین مینی نه گر افتم زپا مینا بسر غلطد

سمندر را بجا طا بگذرد گر لعل شیرینش   زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

شتاب دیدن روی تو دارد انچنان چشمم   که همچون موج مژگان بروی یکدگر غلطد

غبار از جا بیال شهپر طاوس برخیزد   بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دیگر غلطد

دلم موی میانش برده من بر خویش می‌پیچم   رگ گر مست باریکی میان او در کمر غلطد

هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد   بود تصویرها بر پا اگر دیوار در غلطد

ببحر گلشن گهری ببندم طلسم رنگ او شوکت

بجای رنگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود   چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود

شهرت ما را زما را سیل عالم گیر کرد   آب این گوهر چو گردد بیهن دریا میشود

صحبت روشن دلان مفتاح خاموشست   طوطی تصویر ازین آینه گویا میشود

برق نار چشم مستش میکند ارد جاره را   زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

شد برنگ سرمه خاکستر بمژگانم نگاه   بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم   گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

از سپند ما صدا مستانه می‌آرد برون   آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

مطلبید ازبس

مطلبید از بس سراپای من از جوش جنون   نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری نشود ایام عیش ما جوان   عیش از قد خمید نهاد و بالا میشود

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند   تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند

صد بار سرمه هجر بر نگاه خویش   خوبان برای گوشهٔ چشم تو ریختند

از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود   در ساغر گل و قدح لاله ریختند

کجا نومید آهم از در تاثیر برگردد   ندارد بر قفا رو گر سر این تیر برگردد

بجان سختی چنان زان قاتل بیرحم مغرورم   که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد

نمی باشد تغافل روی دل نازک خیالان را   که روی خانهٔ نقاش از تصویر برگردد

سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت   تراود از نگاهم چون بسوی دیده برگردد

گذارت هست از بیرون صورتخانه میترسم   که ناگه از درون سویت رخ تصویر برگردد

مکن نفرین بر کس را که آفت بدگمان باشد   براه رفتهٔ خود از هدف گر تیر برگردد

درین باغم دورنگی خلعت نشو و نما باشد   دورنگی چون گل رعنا مرا نیز قبا باشد

تنکساقی میکند همواره راه ناتوانان را   قدم بر داشتن پست و بلند رهنما باشد

هنر ور میکند دایم ز پهلوی هنر راحت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشینی جولان شکستم رو دلی آید — بجز من دانه ام را گردش برق آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را — رسیدن های می را جوشش خم آوازها باشد

ز بخت تیره تا سویم نظر دارند غربانم — چو میل سرمه از پوشیدن چشمم قبا باشد

فضای کوچش افزون گردد از خوش تماشایی — نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد

نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها — یکی هست میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم باشد براهت جادهٔ صد کاروان حسرت — حریر کلک ز عالم دست خود باشد

بود در آستینی فیض سعادت تبرک دولت را — چو بر داری ز عالم دست خود بال هما باشد

بود آرایش از افتادگان دشت محبت را — گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد

ز بس از منت رقمها کردم از دست نگارینش — سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد — مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ لیتما بی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت — نیستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم — ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زمین شوکت بگرد دست اسباب دل طپیدنها

بر بدن های رنگ من غبار آسیا باشد

کس از آمیزش روشن دلان صافی گهر گردد — چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت

شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمی خواهد — برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

چراغ کاروان همره برد پروانهٔ خود را — غم غربت ندارد آنکه یارش هم سفر گردد

دلم چون لاله از پاس نفسها سوخت دانستم — که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد

بفریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را — که حرف آهسته نتوان زد بهر گوش کر گردد

کی از بیخودی های من آن بدخو خبر دارد — زمین گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی میشود چشمش — سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد

ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من — دم تیغ زبان دانم ز سنگ سرمه بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعی شوکت

اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد — شکست استخوانم ناله از زنجیرها دارد

ببزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید — که شمعش رشتهٔ از تار دم شمشیرها دارد

بی تحریر فریادی کشیدن جا نمی یابم — ز بس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد

کی از تردستی معتاد باشد منت غفلتم — بنایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد

چنان شبها زمین دور است بی زلف تو آرامش — که خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را — غزال ما چرا گاه از دهان شیرها دارد

شکستی از چمن رفتن بگوش خوش غلطیدن — ببرگ غنچه خواب و رنگ گل تعبیرها دارد

بگردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوائی — گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهٔ های شیشه بگدازد
فغان شوکت آتش جگر تا شرها دارد

دگر قفل گل رنگین ودین گلها از ما آمد   بجای ناله مرغان ز دل از منقارها آمد
برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایی   چمن یکشاخ گل گردیده تا بازارها آمد
گلستان بیگل رویت برنگی تنگ بود امشب   که چون مژگان بیهم خار سر دیوارها آمد
چنین کردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را   که خار پا ز سرزنی تا گل دستارها آمد
زبیک رنگی چنان شوکت زبان دل یکی کردم
که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر کمتر خوری از پیش برخیزد   صدای پای پادشاه از فقیر درویش برخیزد
تو گویی زد علم برق از نیستان یکقدم آدم
جو این درویش عریان از حصیر خویش برخیزد

جو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد   ز رنگ چهره ام اواز داد برخیزد
ز انتظار بچشم ز بس غبار افتاد   ز گردش نگهم گرد باد برخیزد
محیط شعله خطرناک ما کشتی جو   نشسته ایم مراد   بر خیزد
بیخبر ما را بگذارید که بادش می برد   یک زر غارت روز شب که بادش میبرد
دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا   داغ من خاصیت مشک از سوادش میبرد

کشتی ما فکر

کشتی ما فکر ساحل را خطا شسته است   بگرداب خطر باد مرادش میبرد
بسکه پیچ و تابیم و محرمیم از دلدار خویش   بیقرار یها دل ما را ز یادش میبرد
شوکت ما وی صد بار تا دشت جنون   وحشتی می آید غمگین و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خرد ما را ابری دارد   دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد
رخش نو خط بود در سایه نظاره عاشق   گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
گل هر دست از نقش تعلق ساده کرد پیدا   که شمشیر برنده جوهر از بیجاری دارد
چنان افتاده کی پیشه خود گرد دام شوکت
که نقش پای من با من هوای همرا دارد

کف و خاطر ما از می و میخانه میگردد   کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق او شبگیر ها دارم   ره خوابیدهٔ او از پا افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالات است پنداری   که گرد بال عنقا یم گل پیمانه میگردد
جدا گر دیدن از نازک خیالان آورد سودا   پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل سرگشتگی دارد   شرار از شمع چون جدا پروانه میگردد
گل موت حیات میکشان یکرنگ میدارد   لب میخوارگان آخر لب پیمانه میگردد
بیرون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی   برای آسیا این مور گرد دانه میگردد
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب همت را   که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلرنگ کشتی رنگ گل شرمنده شد   مردهٔ فیروزه از یاد عقیقت زنده شد
خانهٔ زینت پرستان نیست خالی از هوس   پر ز مینای هوا گردد طلا چون کنده شد
عارفان را گردش گردون کمند بندگیست   گردنش زین طوق بیرون نیست هر کس بنده شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او   های های گریهٔ من قاه قاه خنده شد
غنچه گیر بر مالوی تعلق میدهد   تا کی آزادهٔ بر آن گل رونده شد
آب تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت آب مراجم برد   وگر بداد خمارم رسید جامم برد
بجای گرد ز آهم بلند گردد سرد   زبس ز خویشتنی آن شوخی خرامم بود
نمانده است نشانی بغیر نام از من   مرا کسی که به بزم تو بردنامم برد
شبی که بی تو سبکروح بود بزم میم   بر بد رنگ شراب ز دست جامم برد
دهان ماربود نقش پا ز دفتادم   ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد
بلند   بلند رتبهٔ شدم مائی نشئی شوکت
که آسمان بی انداختن ببام برد
در آن دریا که عکس من بموج اضطراب آید   بر بند نهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید
ز صیقل خانه ام باشد ز خاک بزم هموار   به بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید

بمغز باده

بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد   بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید
هوای نام دارد بسکه بی تاب اهل عزلت را   خطر از زیر نگینی همچون نفس بیرون ز آب
از بهت بسکه پاس آبروی خویش میدارم   بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید
سخن هر که ز موج جبین ابروی تو بنویسم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
محیط از تشنهٔ سیلاب موج گریه ام دارد   چنان مستی که بوسی باده از جام حباب آید
نمیدانم ز تندیهای تیغش اینقدر دانم   که چون آید بی طاقت باد و آواز آب آید
ز رویش پرده های دیده شد از بسکه نورانی   نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید
دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میبوسم که بیداری بخواب آید
بگفتار انقدر ما را لب خاموشی بدباشد   که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد
جهان رنگینی بود از اشک خونینی که میدارم   قفس از گریهٔ بلبل کل روی سبد باشد
خیال سرو قمری را بی طراف آب میگردد   بصحن گلشنی که موج جلوهٔ این سرو قد باشد
محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقایم را   بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد
جنون ما بسر تا ریخت رنگی بخنگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد
بهر صحرا که بال آن غزالهٔ عنبرفشان گیرد   تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد

زقطع خاموشی زخم دهانم تازه میگردد   هوا زخم لبم از باد دامان زبان گیرد
درین گلشن که عیش و غم ندارند از زنگی   تر و گل پر پرواز از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد مارا   شود چون میل گرد آلود دل از سرمه دان
نگردد بسته راه رنگ می پیراهن مینا   ره رو خانیان نتوانند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد پاک گوهر را   دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گیرد

نداردعقده سررشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد   صاف خاموشی ما درد تکلم باشد
خالی از شعله آواز نباشد عمرم   تار طول املم گرم ترنم باشد
نتوان گفت وجود و عدم آمیخته است   هستی ما که به بیدایی ما گم باشد
عمر بگذشت و همان خنده ز غفلت دارم   رعشه پیری ما موج تبسم باشد

باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخساره او بود   خاموشیم از سرمه نظاره او بود
شوخی دل من بر در تمکین که ز طفلی   بالیدن او جنبش گهواره او بود
درد دلم امشب بهوا ساخت سپهری   سرگشتگیم گردش سیاره ما بود
شوکت که جهانیست ز بالیدن خندت   هفتاد و دو ملت دل صد پاره ما بود

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگردد   بمسجد می برد رنگم ره میخانه میگردد
برون کی آیدش از پرده رازی کنند پنهان   که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگردد
بود آشفتگان را صحبت آشفتگان مطلب   بجستجوی من زلف تو بال شانه میگردد
بچشم او خط یاقوت خورده مرده می آید   سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میگردد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردد بده راه خانه میگردد

نبود دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد   برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود صاحب دلان را بهر از آگاهی غفلت   ببالیدن بدن را خواب بیداری یکی باشد
اشارتهای معشوق است بی آرامی عاشق   طپیدنهای سویش زجانان چشمکی باشد
سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح پهلویم   فلک از مکتب تنهایی من کودکی باشد

ببزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ کوچکی باشد

پیام میکشم باده ناب دگر باشد   سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود گوشش لبشها روشن از جوش تماشای   نظر با چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگانی رعشه پیری   چو قامت گرد از غم حلقه گرداب گهر
بود خون ریختن دود از تو ام مینا کشند پنهان   سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

بعیب خویش دیدن نیستم محتاج شوکت — مرا از چشم و دل آیینه و آب دیگر باشد

فکر چشم تو مرا همدم مونس باشد فرد — مردی شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد

زبس گردید نور از درخشان غبار می فرد — زبرویزان چون پرتو فانوس می آید

بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گر است فرد — حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید — پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید

بچشم شوخ که دگر جلوه گری کرد بشهر — که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز — که بمینای نهٔ ما دیو پریرو گردید

چنان بیرون دلم از دام او مایوس می آید — که از بیرون آزم آواز کف افسوس می آید

بیابان یارب از چشم که شد بیتاب شوخی — که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می آید

نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی — بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید

زبس پر کرده رنگ آرزوها خلق عالم — بچشم آسمان یک بیضهٔ طاوس می آید

بدوران در دمن از بیقراری بسکه نبض باشد — مسیحا را طپیدنهای نبضم گشت زرد باشد

حدیث مرد پر گرد نشینی کو نمی گم گردد — بلب نه مهر خاموشی که گفتار تشنه باشد

تمها التنبیه

محیط آتشینی گشته است از تب سراپایم — درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

ره میخانه میخواهی بپای تاک از خود رو
ترا این جادهٔ باریک تا منزل بلد باشد

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود — از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشتهٔ اوراق شیرازهٔ کثرت وحدت است — جاده‌ها چون جمع گردد شاه راهی میشود

نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل — بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود

در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوند و بهم — مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

تا یکی در آفتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی تو ام فزون آمد — که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد

کشیده خوب زبس نقش یاد خود فرهاد — گمان برند که شیرین به بیستون آمد

شده است چاک قفس همچون زخم خون آلود — شرنگ بلبل ما بسکه لاله گون آمد

زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو نگاهی بکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها بهر زم یار کم گردد — زبس غلطان بود این گوهر شهوار کم گردد

بود جز و حیات او لباس خودنمایی‌ها — تن بی سر شود زاهد گرش دستار کم گردد

چکیدن های دل شاید برد از محفلم بیرون   چسانی گر دست و پای من ببزم یار کم گردد
گرامی گوهر عشقت قدر و قیمتش ملکی   دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او   که بس دارد لطافت خانه اش دیوار کم گردد
مگر نازکی بیتی برده است از دستم دل دین را   که همراه میانش رشتهٔ زنار کم گردد
زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگردد
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید   ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد   بطرف خویشتن دیوار را دیدم که می آید
پری امشب از آشیان دیدهٔ من می پرد   سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید
بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

باز هر مویم بوحشتگاه سودا میرود   میرمد از خود دلم گویا بصحرا می رود
کرده اند از آتش حل کرده تخمیر مرا   گر بریزی خون من چون شعله بالا می رود
با بدامن در حریم نیستی پیچیده ام   گر فشانم دست گرد از بال عنقا می رود
بسکه نم دارد رخم از دیدهٔ گریان چو سیل   گر برد از چهره رنگم رو بدریا می رود
تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا می رود

نفس چون

نفس چون متصل شد آه خونش دنباله میگردد   چسبنی گر دست و پای من ببزم یار کم گردد
برنگی آسمان سرگشته ام دارد دل گلشن   که گر سر بر زنم گل شعلهٔ جواله میگردد

گر چنین حسن بتان از عشق او افزون شود   زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانهٔ یکباده است   آبرویم زیر از بخت کسی وارون شود
استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما   بعد مردن بسکه خونم بیتو دلگیر کوه شود
وای اهل سخن باشد رسایی های فکر   طفل معنی چون کشد قد مصرعی موزون شود
غفلت اندود است دیوار در میخانه ام   گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود
شوکت از رویش بود نظارهٔ من شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

نهم گر جام بر لب خون بر اعضایم برون آید   و گر بر سر زنم گل خار از پایم برون آید
بیابان مکافات الحذر آب و هوا دارد   که گر امروز کاری دانه فردا بر برون آید
چنان دور از تو دارد گرد کلفت بزم ما امشب
که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید
کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید   که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
ز بس طی جوانم پهلو از پیری کند خالی   برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
بر نمی سجدهٔ بت میکند شوکت که بند دل   که بیرون آهن آیینه اش زین سنگ می آید

نگاهم از خیال او شبرکان گلفروشی آید بلب همچون گل شبنم تبسم شعله پوشی آید
زبس بگداختی از خجلت سوی غزالان صدای آب از موج رم آهو بگوشی آید
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا بدوشی آید

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسنده شد این شعله باز یکقدم آدم بلند شد
از رشک حلقهٔ تو برف زشعله دود بیجد آنقدر گره چون سپند شد
شوکت زبس ترا بابسری گذشت عمر
خاک غبار حلقهٔ چشم کمند شد

در آن صحرای وحشت رهروان را رهبر باشد سواد منزل از چشم غزالان زودتر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمیباشد که تار جادهٔ سالک را بره مدّ نظر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرکز عالم که شهر شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد
جهانرا بالسر بکدار کیفیت تماشا کن ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدل تنگی قناعت کن دو راز سرزنشی رگ جبلی چینی را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچک ولی سرمایهٔ عزت بزرگانرا اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردانرا که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را زخود رم کردهٔ خاک وطن گرد سفر باشد
قد در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد بدرمان درد من شوکت سر بیکانگی دارد
زصندل جبهه‌ام زود آشنائی درد سر دارد
دنیا تمام کلفت مارش نمی نماید جوش شکست گلبن خارش نمی نماید
فیض برهنه کیها مشهور عالمم کرد تا گل زبهم نریزد بارش نمی نماید
عریان تنست مارا پیراهن حریری از بس قماش دارد تارش نمی نماید
بیتابی دل ما پیداست زآرمیدن بیکار تا نگردد کارش نمی نماید
شوکت بکنج خلوت نشینی نباشد
دارد زبس لطافت یارش نمی نماید

تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
از کم دمستی ما کم گشته جلوهٔ یار صحرا غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه چیب نخواند عکس خط نکبی را باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام ره بر بلند و پستست منزل نمی نماید
آنرا که چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شعله‌ام از آب شمشیر نشی هوا انشد صاف شد رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی آواز مارا آتش بیدرد کرد شعلهٔ تقریر ما تا بیصدا شد صاف شد
درد مارا فیض بیرنگی زلال فتنه کرد بادهٔ ما تا زرنگ خود جدا شد صاف شد

پیش ازین بودیم از مستی نهان زیر غبار / از شکست آینهٔ ما تا هوا انگند صاف شد
بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا چو درد اندر هوای او فنا شد صاف شد

تنم از بیقراریها فنا شد / غبارم سرمه شد از طپیدنها هوا شد
فنای من بکار یار آمد / غبارم سرمه شد رنگم حنا شد
یکی کردم بمحمل بسکه خود را / صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشهٔ چشم / نگاه آمد بمژگان آشنی حیا شد
بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آیینه می آمد صفا شد

راضیم از تو بیاری به نزاکت سوگند / قانعم از تو بحرفی بقناعت سوگند
الفتم نیست براحت بجراحت سوگند / کلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند
خطت آشوب جهانست بکمال تو قسم / نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند
کرده ام گر بتو اظهار محبت معذور / خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند
شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

اشک ما را اگرم آن لعل زمرد پوش کرد / ز آتش یاقوت لب این آب گوهر جوش کرد
تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من / شعلهٔ نطقی مرا آب دهن خاموش کرد

در شب هجر لبم

در شب هجر لبم گر تهی از ناله بود / آه موییست که در جیبی بتی ناله بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم / آتش منزل من شعله جواله بود
در خور روزنه بودنش هر می شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ / شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام / چشمم رقم شده است چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من / باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر خورشید جام و جم / می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا ترا که آب / تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ
شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود در تلخکامیم آب گهر لذیذ

لبش ز خنده سخن پیشه میشود آخر / نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را / که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گرد نشسته است برگ و بارم را / رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بهار کیمیاست هنرمند کار خود سازد / بسنگ آهن من تیشه میشود آخر
فلک بنام خم از بس شکست می شوکت
زمینی خانهٔ من بیشه میشود آخر

بود از شوخیش جیب مه دامان انجم پر   دو عالم چون دو لب گردیده است از تبسم پر
بگلشن بی لب یار لعل آتش شرم می‌کشید تنها   بپای تاک چندان آب گردیدم شد خم پر
بود همواره راه شهرت حرف شها از بس
ز حرف خاکساران گشت چاه گوش مردم پر

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آمد   شده از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم می باشد   چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد   تذرو برق وا آرد بدام خود گیاه آخر
تهی از بالش پر مکنی پهلو نمیدانی   بر صورت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر
بیزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی
سر خورشید را بند بدامان صبحگاه آخر

ای فشان پایت از چشم غزالان خوبتر   سایه مژگانت از مژگان خوبان خوبتر
همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار   مینماید بسکه تمکینش ز جولان خوبتر
مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار   شوخ جولان میکند اما بمیدان خوبتر
بسته مانی خامه ام مژگان آهوی خیال   تا کشد تصویر چشمش از غزالان خوبتر
از دم آهوی زلفش سنبلستا کشته است   تا بصحرا کرده جولان پریشان خوبتر
باده امشب بدستم میدهد ساقی بزدد   پر هی باشد بمشرب از جوانان خوبتر

می پرستم مغز من از نشئه صهباست پر   مست خوابم بالشم از پنبه میناست پر
سرمه چون نکهت شد حلقه بیرون در   بسکه با مژگان ز نازان نرگس شهلاست پر
سوی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها   بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر
وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل   تن‌ها را جا تنگ نبود گر زمی میناست پر
از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز   کاسه سر نافه وار از نکهت سوداست پر
دیده ما صاف آب گوهر بینایی است   بیش ما از آب گوهر دامن دریاست پر
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم   جای ساقی هست خالی تا زمی میناست پر
بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیهای چرخ   دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر
طینت ما شوکت از روشن دلی تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زهی آیینه رخسار عرق ناکت بگوهر تر   بدستت بهل از شمع ید و بیضا منور تر
بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد   بیکدیدن ز بادام دو مغز آید مکرر تر
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو   گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگر
صفای وقت شود جمع صافی ضمیران را   بود از مهره گل عقد این گوهر مکدر تر
ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز تار زلف تا رخساره خواهد شد معطر تر
زهی کس نیست ظاهر تیره تر باطن مصفا تر   نگین صاف را از پشت بتوان خواناتر

ببرنا می نهم عینک بچشم آینه می بینم | بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر

نمیگویم که ایمانی تمامی کن بکار من | بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایماتر

بدستی از علایق دامن دل چید میکردم | که پیش خارش از مژگان خوبانست گیراتر

نگه تا بر میانت هر سر از کار می افتد | ز بس از سرو افتاده است بالای تو رعناتر

بتاخیر افکند از بسکه کردن بزم وصلت را | کم افتاد ترا امروز از فردا است فرداتر

بیا بیاد چشم شوخش رفته ام از خود سبک شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

او بچشم باشد از نور نظر نزدیک تر | من ز مژگانم ز شوق زیدنش باریکتر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ | روزنم از دیده آهو بود تاریک تر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش | خود بخود کس از رگ گردن نزدیکتر

رباعیه

صبا رسیده از کوی او پیامم بر | جواب نامه ام آورده سلامم بر

تمام حیرت عشق و صفای معشوقی | دهان بچشمه آیینه شوی و نامم بر

مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست | اگر نمیبری ای روزگار نامم بر

بشکر اینکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر

نمی باشد بجز کویش بیاض خرم دیگر | ازین گلشن مراد لهای دیگر شبنم دیگر

ز خاک قابل

ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید | چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی
روند از کوچه تنگ نفس عالم دیگر

چه می آید بطوفم مهر نور از راه دور | میبرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور

در بیابانی که باشد روی شتابی همچو من | آتش منزل نماید چشم مور از راه دور

میکند نزدیک عمری مرگ راه خانه را | خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور

از سیاکس درین وادی نمی جند اثر | میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور

کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت | میدرخشد همچو اختر حال خود از راه دور

گرچه آوازم بود نکهت گل بیصدا | بلبلان از ناله ام دارد شور از راه دور

عهد پیری را خیال خوب کردم بود بد | مینماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصرت کی برد شوکت سرور از اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر | جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر

سبکروحی بلد چون گشت ره بسیار میباشد | بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر

بیکجا می خرامد سایه اش صد جای می افتد | ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از چشم خاکی جان آگه را | ز فیض خشم بود حرف فلاتون ته دیگر

دل بی آرزوی ما که از خویش دید آخر ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا مخواست از بس مادر ایام سرگردان بناف شعله جواله نافم را برید آخر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی

سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

کرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز بخیه دارد خرقه ام از رشتهٔ عمر دراز

کرد کلفت سینه صاف مرا بود رنگ نشاط باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاک باز

بسکه عمر من بیاد چین ابرویش گذشت پیچ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز

بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین تر است باشد از یکباره گلگون چهرهٔ ناز و نیاز

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود آتشی از دور باشد بهر وانرا جانگداز

بستن لب میکند کس را بعید گفتگو از لب خاموشی آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از کوه خودی

میتوانی گشت از نقش آینه ساز

لبم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز بود قدم نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم مرا نداد واند زبان چون دهان دگوش هنوز

شبی گذشت سیه مست یار از فکم برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

زبان غنچهٔ تصویر رفت رنگ سخن نشسته ایم بشاخ قفس خموش هنوز

کرشمه مست

کرشمه مست بصحرا گذشت خون غزال زند ز جاده رگهای جاده جوش هنوز

دهان زاهد ز مسواک تخته شد شوکت

نرفته تیغ ببازار میفروش هنوز

میکند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس میزند لالهٔ آتش بگیاهم که مپرس

چیدم هر دل بفکر خط و خالی امشب صف موری است بمهتاب نگاهم که مپرس

جاده را جوهر آیینه کند رفتارم جوهری گشته دگر فرش براهم که مپرس

سرمه کرده است مرا گوشهٔ چشمی که مگر گرد جولانگه برقیست گیاهم که مپرس

رفته تر بسکه حبابم بهوای شوکت بادی تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

نرد نگ خویش کردم امشب بروز آغوش طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

چون از خمیر قرص خورشید گشت زین پر خمیازه نان خود را پخت از تنور آغوش

شمع قد تو بس بالید از لطافت فانوس وار گشتم گرد آب نور آغوش

داغم از آن تجلی کز شوق رویت او صد موسی گشت لیکن آمد بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را

خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

چنان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش که می آرد بموج آب نگینی زار شوخی نامش

دگر ز گل جای هوا امشب بنوک خانه می آید سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بدیوار سران او نگاه گرم نتوان کرد   که از مهتاب بر تبخاله مسکر دو لب باشش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزشی دیگر   خورد شیر موج خنده از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد   زبان مار باشد یک رگ تلخ زبادامش
زگرمی چون بتدزد شعله صید کسی میگردد   کنند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش
نگاه او بکار برم امشب کرد افسونی   که چون رنگ حنا از کف بریزد بادهٔ جامش
بهم چو شد خزان و نو بهار گلشن عاشق   بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنرمندان دارم ره بطواف کعبه گرمی   که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش
مرا در عالم وحدت کشته فهم از مکی جاهل   که روز شنبه و جمعه بود از کفر اسلامش

بباغم پرتو منت نمی تابد ز مهر و مه
زتاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

آئینه خانهٔ نظر پاک خویش باش   آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از گرد گریه هستی خود را فرو نشان   یعنی که مست آب کف خاک خویش باش
بیرون منه زجادهٔ خود پای زینهار   چون خوی می روان برگ تاک خویش باش
من می نهم چو آب روان سر بپای تاک   زاهد برو به مسواک خویش باش
شوکت بلاغری نشوی صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش
بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش   نی مژگان بفریاد آید از بیداد مژگانش

نگاه برهمن کلکون من شوخست و مترسم   که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش
علاج خشک مغزیهای خویش از سر جانانش   که از بس چرب تر می مغز بادام است پیکانش
حلاوت می ندارد هم که زد چون لعل شیرینش   بهم دارند چون عقد گوهر راه دندانش
نه از رویش سواد سایهٔ مژگان بود در روشنش   که از آئینه رو می نماید عکس مژگانش
ب طه کوی جانان نیست بیفیض تماشائی   که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش
زتن بیرون زند خود را از مینای دل عاشق   بود چون تکمه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی   کند قطع سخن تیغ زبان دستهٔ دندانش
حیف   حیف حیف است بکسطر کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد روانش

کشتی شکست خوردهٔ موج صفا مباش   همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی بشرط ادب جای عزتست   جائی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی بمردم عالم ضرور نیست   بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو زگوشهٔ ظلمت سرای خویش   چون میل سرمه در بدر دیدها مباش
سنگ رهست جامهٔ خار اشتر ارا   چون بگذری زخویش بفکر قبا مباش
ابنای روزگار زره عکس می زنند   آئینه گر شود دو جهان خود نما مباش
عینک زدیده دور چه شد بی بصر نیست
شوکت دمی زمردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی نازبتان شود رقمش   بود حصیر بری نه از نی قلمش

ز ضعف من رخش آرایش دکر دارد   بود بریدن رنگم کبوتر حرمش

بی خبر این صاحب سخن مکش زحمت   بس است موج رقم سبیل خالد رقمش

کسی ز مشق قناعت ز خوش نوبسان شد   که قطعه‌های جلی و خواهی نیست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مور است سکهٔ درمش

مصرع مد نگاهست قد موزونش   سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش

کس بجی نه از احوال کسان غافل نیست   میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

لیلی از حسن ببزمی که چراغ افروزد   عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه صحرا شد از جلوهٔ شیرین رنگین   جاده را کرده رگ لعل بی گلگونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر   خوشهٔ ما که بود در ره رگ قارونش

چون بدست تو رسد نامهٔ رسوائی من   میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ از رنگ تبسم خونش

کی غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش   کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش

افسر سرکشتگی را چون بفرق خود نهم   شعلهٔ جواله از سرو اکند دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را   کر کشائی در گلستان پرده از رخسار خویش

زاضطراب خویشتن

ز اضطراب خویشتن عاجز قدس آید بچشم   مینماید مور و مار از سرعت رفتار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش   مژده دیدهٔ مور است خط مشکینش

مست نازی چه خشم از آب اسیران داری   که بر از آینهٔ مهتاب بود بالینش

بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا   شبنمی را که بی خاک کذرد تمکینش

کشته چون قطرهٔ آب از دل کوهر ظاهر   یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجر است که نیست   غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت سوخته جانی که شود   غنچهٔ لاله طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب
پر بر آورده ز بستر نکهت بالینش

می راند بهدر از بزم طرب خویش   چون لاله شرابش بود از رنگ لب خویش

روشن نشود بی سر زلف تو چراغم   کر روغن عنبر کشم از مغز بت خویش

هر آبله ام غنچهٔ رعنا بود از بس   ریزم بتمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم   از شعلهٔ ادراک خودم کرتب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش   بموج سنگ کشتم نقش آبگینهٔ خویش

بملک آینه گردیدم و قلمرو آب — نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش

خوشا آن زمان که چو شمشیر از غلاف وجود — کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت

بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چنان نقد دل خود را برون آورد از مستی — که چو جانها بود رنگ حنای پشت انگشتش

ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من — که کاکل موی آتش دیده است از گرمی مشتش

بقتلم میکند آن خوش دهن چون دست خود بالا — حنا لغزنده می آید بنا از سر انگشتش

ز بیرحمی نگه را کرده ام رنگین که از طفلی — بهر کاغذ که تصویر مرا بست می کشتش

دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند — که خط سرنوشت او بنامی خواند از پشتش

شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد — که باشد شعلهٔ ادراک آن آگاه از زرتشتش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت

نمی آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

بسکه از حسن صدا خیز بود جلوه گهش — کرده در شیشهٔ پری آینه از گرد رهش

سرو خوش جوهر از آن سایهٔ مژگان گردد — نازبالد بخود از گردش چشم سیهش

میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش — عنبر عالم آبست سواد نگهش

کوچه باغیست که لبریز گل و مهتابست — دیده تا دل ز تماشای رخ همچون مهش

نشود برخ او حرف تماشا عاشق — که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش

می پرستی که بیاد

می پرستی که بیاد لب او باده کشند — میچکد قطرهٔ کوثر چو فشاری نگهش

مشکل راه خدا چون بود عین طلب — رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش

هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صد کلهش

غزال من که آب از چشم لیلی خورده تا دوشش — ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم بیتابی — نماند شعلهٔ جوّاله نقش پای گلگونش

بیجا بگذر و بیقامتش سیر چمن را — بمصراع ز فا هل جسته ماند سرو موزونش

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند — بود آغوش این گلگون قبایان چشمهٔ خونش

باوج گنجم اما حیرت افتادهٔ دارم — که باشد بوریای خانه از رگهای قارونش

بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد — چو بوی باده از مینا نه باید بیرونش

ز مغز بوسه شب تا روغن گل میکشم شوکت

که افروزم چراغ اوّل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش — لحظه پشت لب ماند ز رنگ وسمهٔ ابرویش

بروی‌اش پریشان رنگ افتاده است بیداری — که عکس بوی گل پیداست از آیینهٔ رویش

بکوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم — که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از کویش

محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد — اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

چراغ دیوار او در امشب ز روغن گشت نورانی — که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سویش

بصحرای بیاد چشم او باریک رفتارم — که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش

زبس گلشن بسوی او شتاب آلودمی آید — نفس آید بجای سرمه بیرون از لب جویش

کسی سنجد در دندان یاقوت لب او را — که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش

ز گلشن موکشانم میبرد سروی که افتاده است — بگردن قمریانرا سایهٔ از حلقهٔ مویش

تماشای ریاض تیره بختی کرده دلگیرم — که شد موی دماغم نکهت گلهای شبویش

بصحرا تا

بصحرا تا ز خون از غربت خود میکشم شوکت

بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که همچو شد نزاکت از گریبانش — بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش

مسخر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم — که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد — سواد شهر بادامی بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رنگ رخت آقامت را که سر گرمند — بمشق داغ همچون غنچهای لاله طفلانش

بهر گلشن بصحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی — شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را

نشد از دیدهٔ چون مژگان جدا خواب پریشانش

گشته ام تا از نسیم ماغنچها زبس دلتنگ خویش — بلبله در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

ز رنگ خاکی بجان افتاده است آتش مرا — شیشهٔ من گشته است آب از شرار رنگ خویش

شعله آواز من

شعلهٔ آواز من باشد کرم من — مطربم از تار مژگان میکند آهنگ خویش

خوبی اصلی بزیب عارضی محتاج نیست — دست او بی رنگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه طفلانرا نمیخواهم که آزاری کشند — سوی شهر از دشت می آرم بدامن سنگ خویش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا — تا نگردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم

جابری دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه باز کند نرگس بلا خویش — بمهر و بزبان تیغ نامرا ابرویش

بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا — شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش

ز سوی شهر بصحرا نمی رود مجنون — سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهویش

بنقد جامهٔ عریان تنی بود عاشق

بس است بند قبا استخوان پهلویش

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش — ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

بگلشنی که بزلف سیه برون آید — چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش

غبار کلفتم الماس ریزه تار است — که هست از دل مژگان گزیده غربالش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل — سیه بهار بهشت است سایهٔ تاکش

براه دوست چنان پشت کردم ره شوکت — که هست آبله آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش
چو اره ایست دو سر رسم دید و وادیدش

نکرد از سر مجنون بعشق سودا کم
سیه بهار جنونست سایهٔ بیدش

بقید مردم عالم چکار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی
بجای می باده است بجام خون خورشیدش

میفکن بچشم حقارت ببزم باده کشان
که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

چنان بیاد تو شوکت فصیح شد شوکت
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

گلی که رنگ بهشت کرد امانش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگش از دل گرمی که کرده است گذر
که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی
که سرمه خاکه فیروزه شد بمژگانش

کسی که فال توقیع زند بنام کسی
بود ز مهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان توام روی بر قفا رفتن
بجو ناوک ایست که برگشته است پیکانش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش
سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان
که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

ز باغ میرسد

زباغ میرسد آن طفل شوخ می آید
صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش

بناله آورد از ناز خاک راه را
کشیده آه زمینی از غبار گرد رهش

خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب
چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی
رهیست همچون گهر در میان لنگر رهش

میفکن بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج کرم سطر نافهٔ نگهش

نباشد کم نگاهی ها گناه چشم شهلایش
نگه را باز دارد در آمدن مژگان گیرایش

ز طالع بختی دوران گر از رنگی بر آید
که چون رنگ حنا بیرون نرفت از ناخن پایش

ز دست عشق باشد ظلمت شبها هدف موران
ز سیلی زنبور خاک آلودی از دامان صحرایش

بصحرای جنون مجنون ما بیکس نمی ماند
بسوزن میکشد مژگان آهو خار از پایش

ببزم امشب نمیدانم کدامین سنگدل آمد
که رنگ می به پرواز است از بیرون میناش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافور پس مرگست گویی هیچ فردایش

میکند حسن جهان سوز نگهبانی خود
گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش
خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش

رقم لخت سیه از قلم مریزد
گر ز آیینه تا رفض صبح کنم مطلع خویش

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود
بسته ام خانهٔ تصویر ز موی سر خویش

چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب   تنها واست کسی بیننه بلوشش کرخویش

سینهٔ سوختگان اطلس و دیبا نشود   همچو پروانه نشیند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف بمیساخت هوای چمنم   میکند سبزه ز دندان طمع خنجر خویش

آمدی تا ببسر خواب بمژگان زنمش   که براز پینهٔ مهتاب کنم بستر خویش

عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو   که مکور نشوی در نظر اختر خویش

حسن بیسافته مشاطه نخواهد شوکت

روی بجرم که بود خال من از عنبر خویش

چنان دارد بتر از خویش تو پنهانکی شکنش   که از زیر قبا چون بوی گل بیرون زند رنگش

بسر گل میزنند از گلشن رنگ حنا دستش   مشام سرمه ساغر میکشد چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حساب عاشقان خود   شود از بسکه ما را خاک باشد سبحهٔ دستش

بیا با ما نبنت درویشی که روی دل بود کویش

سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهویش

کر بحکم بیخودی ساغر نهم از جنگ خویش   میکدازم خاک را از آب آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ایم   آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خویش

انفعال بی فنائی نامدارم کرده است   کنده میکردد عقیقم از شکست رنگ خویش

بشنیم خودبینی که بهر خود در صلح زنم   زآهن آیینه خنجر میکشم در جنگ خویش

گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است   از رگ ابر بهاری میکنم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گلی آینه هست

سبز میکردد اگر آید برون از زنگ خویش

باز دارد امشبم هر موی چون پروانه رقص   میکند در هر کف خاکم صد آتشنی په رقص

کرد سر کردید نم چون حلقه پیران درابست   میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص

بهر روزی بیقراریهای امروز بلیست   مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند

ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض   کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

زبس بصحبت مرغ چمن گرفتارم   بپا خریدن بلبل کنم ز زر از گل قرض

چراغ کشتهٔ خود را بده کلیم بمن   که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس تو که دبتان شوکت

که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط   بود بریدن رنگ تو گرد لشکر خط

بود زکام مشام بهار از عطرش   بمشک ریشه دوانده است سبزه تر خط

بیا و ساده عذاران چنان ز خود رفتم   که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط

زبانه بازی دیگر بروی کار آورد   فکنده مهرهٔ خال ترا الشدر خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید   که روزگار بر رویت کشاده دفتر خط

ز حسن مشکین آثار چرخ میجوید | که خون رنگ ترا کم کنند ز نشتر خط
بکرد لعل تو پرواز آتشین دارد | زند شعله یاقوت بر سمندر خط
کشوده بال پر خود بدور حسرت من | که رنگ میبرد از روی او بنشتر خط
ز موج چشمه خورشید صافتر گردید | چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط

نگاه سبز درین نوبهار کن شوکت
دیگر قیامت حسنت و جوش محشر خط

چو هست خوب مراد تو ام ز زشت چه حظ | بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ
مرا که آینه جوش بهار زنگار است | ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ
میان دیر و حرم کرده ام زهی بیدا | مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ

چون غنیمت رنگ جنون ریزد بمو نور شمع | میشود داغ نمکسود انجمن ز نور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست | میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رنگ شعله رخسار او | گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع
بسکه چرخ از وجه و حال امشب ببزمش میزنم | بنماید پشت رو بر من یکی چون نور شمع
انجمن از بس بریز گریه پرواز ماند | چون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع
چون پر پروانه زخم من نمی آید بهم | منهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
میشوم از سادگی همرنگ هر کس میشود | شعله می گردد هوای خانه ام از نور شمع

میکنند از خویشتن

میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان | شوکت از برق وجود خود کند از دور شمع

یکداغ می نمایم از دل هزار داغ | آیینه خانه است چراغان رنگ چراغ
عید است جستجوی تو ارباب شوق را | یارا زنند از آبله بر سر گل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب رنگ تو | همچو نگه ز چشم بر آید پی از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال | بندید نخل ماتم آواز گل چراغ
از بس ببزم باده ملولم ز دوست | جام میم بدیده سیاه است همچو زاغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

صبح روشن گردد از بخت سیاهم همچو زلف | آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها | گشت تار جلوه تا مشکین مرا هم همچو زلف

شور رم میکند از شورش دیوانه عشق | دیده دیو بود شمع پری خانه عشق
بیخودیها چو بکذشت رهست کوتاهست | تا سر دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام درین ره دو نقش قدمست | کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانه عشق
بلبله شیشه ما مغز سر حلاجست | سر توحید بود نشاء پیمانه عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن | شعله محبت ز خاکستر پروانه عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای جنون   سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

بی کم کرده ره خانهٔ خویشتنی شوکت

بیخبر بود مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر کردن از شکایت باید ای عاشق   که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از یک لب چو تازه کی دارد   بهار حسن گردد غنچه از پژمردگی عاشق

قدح رنگینی بود ز آبی که رزق تاک میگردد   لب معشوق میگون نیست از خون خوردن عاشق

نمیدانند کسی جز تیره دوران قدر هم شوکت

سیه پوشی است حسن نو خطان از مردن عاشق

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک   ترسم فرو روند ز خواب گران بخاک

رزق از فلک بما ز ره آب میرسد   اندیشه بسته اند چرا غافلان بخاک

از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما   شبنم گذشت از فلک ما همان بخاک

از بسکه بیتو ریخته کلکم غبار دل   طومار من نهان شده چون استخوان بخاک

از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را   گردید متصل چو هوا آسمان بخاک

گردم چو رنگ میبرد از چهرهٔ زمین   از بس که کم مرده ام جلوه خوبان بخاک

چشم ز بسکه بیتو مکلش غبار داست [?]   مژگان که چو رشتهٔ گل شد نهان بخاک

خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است   از بسکه کنم ز دوری آن گل فغان بخاک

دور کسی بزور محبت بهم رسد   مالیده است عشق سر آسمان بخاک

بوی گلست پرتو

بوی گلست پرتو شمع مزار ما   از بسکه برده ایم غم گلرخان بخاک

از باغ میرسیم بدریوزهٔ بهار   دست طلب فتاد چو برگ خزان بخاک

از جا د همچو تاک ستاده برون شراب   افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک

گرم طپیدنیست دلم بعد مرگ هم   بگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هر کس نشسته است بیکی درین بهار   گوش شده است تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برد بیخودی

افتاده پیش رو آفتاب چو برگ خزان بخاک

میرود باده بصد جلوهٔ مستانه ز تاک   زنده رود یست دگر تا در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب   افتد قدح ار که این ابر کشد تا لب پیمانه ز تاک

فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد   دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای جنون چون زنی گلرنگست   به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک

شمع بیضای ریاضی که فروزان گردد   صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

هست در شیشه هر برگ پر پرواز دگر   صحن جای برگ نمایان پر پروانه ز تاک

توبه تا کردم و از بادهٔ گلگون شوکت

جای انگور دهد سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک   مغز سیلاب نمیگردد خشک

صافدلرا نبود رنگ زوال   گل مهتاب نمیگردد خشک

ناهوارانی از اشک هست   ابر بی آب نمیگردد خشک
نانم از آب رخ خویش تر است   همچو گرد آب نمیگردد خشک
دوری از اهل وطن گرد فناست   آب در آب نمیگردد خشک

می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمی گردد خشک

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم   چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان برد رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها   طناب گردن مینا بود تا در رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معنو قرای شوق   برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپایی قرارم چون ببزم یار بنشینم   قدح از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم
نگاه حسرتم محرومم از نظارهٔ گلشن   که رنگ گل ببوی و بو برنگ انداز از تنگم
بصد افغان براهش خاکم گرد دیدم از کی شادم   که می آید بگوش او تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس خوشه چینی خرمن هفتم   بر آید چون نگاه از چشم مور راه از دل تنگم
بکس بنود خیال دشمنی آزاده مرد از آ   گشتم شمشیر بر خود چون بجا بگذرد جنگم
بگوهر قطرهٔ آبم بیا قوت رگ آتش   بهر کس اتفاق مشربم افتاد یکرنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
مده چون ناله از زنجیر مجنون سرمهٔ سنگم

نا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام   داغ غزال شد دل مژگان گزیده ام

سرعم برون

سرعم برون نکرد ببزم تو از حجاب   از چهرهٔ رفته بجنهٔ رنگ بریده ام
اول برین که آخته بر شیشه کرده ام   روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام
آب سیه بهار نگاه خورده ام   از سبزه همچو سبزهٔ مژگان رمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد   چون شعله بسکه گرم بکویت چکیده ام
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید   از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام
افکنده ام بسینه ز ناخن خراشها   پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران برشته بسکه مرا داد پیچ و تاب   خود را بهند سایهٔ کوثر کشیده ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد رویت از بس خواب دلکشم   سر ببالینی است از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست   تر دماغ از یک صدف می نیستم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر   همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
چون بوی می آید از گل بالین من   بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان مدح من   حلقهٔ چشم غزالانست نعل ابرشم
چهره زردان تو از بس رو بصحرا کرده ام   مینماید جاده تا تار قبای زرکشم

مایهٔ دردسر بلبل مرا جان چون شوم
بسکه شوکت چون شراب خندهٔ گل بیغشم

از غیرت خاطری گل را بسنبل بسته‌ایم — رشتهٔ نظارهٔ خود را بگاکل بسته‌ایم

تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد — نالهٔ خود را ببال نکهت گل بسته‌ایم

سرکشی را زیر دست مزهٔ خود کرده‌ایم — بارها از موج مجر شعله را پل بسته‌ایم

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد — دسته‌های غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان چمن

شوکت از مصراع رنگین دستهٔ گل بسته‌ایم

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم — ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم

بهم چشم غزالان داشتند از جوش وحشتم — بهم آن حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل — غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد درویشم — که تار خرقهٔ خود از دم شمشیرها کردم

ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب — که تار شمع از مژگان چشم تیرها کردم

قلم صد بار از بال تذرو و رنگ گل بستم

بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کردهٔ نظارهٔ روی تو زبس حیرانم — آب آیینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز تنکه میگردد — گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من — آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر جنگست گریبان مرا با دامن — ترسم از چاک که گردد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش

بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است — سایهٔ پنبهٔ نظارهٔ بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود — یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حیرت بوسیدن یاقوت لبش

میچکد آب طمع از گهر دندانم

تو بهار حسنی من رنگ نگاه بلبلم — تیره بختم بهر وجودم سایهٔ بوی گلم

بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم — نسبت کم از موج کاکل جبینی بوی سنبلم

بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن را — میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم

سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرم است — بسکه محو نوخطان چهره سبزگان بلبلم

گر نیاید از فلک سررشتهٔ کارم بکف — سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده‌ام انجام خود از آغاز کار خویشتن

بیشتر شوکت ز چیدن دسته میگردد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم — با تشنم نگه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم — که نامه را بحریر نگاه می پیچم

نسیم سنبل فردوس بیقرارم کرد — یکی بشانهٔ زلف سیاه می پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم — چو رشتهٔ سر انگشت یار می پیچم

ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت

چو رشتهٔ سر انگشت یار می پیچم

زبان سحر که زفریاد نیم شب بندم | بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
زبسکه از نگهم بزم حسن رنگین است | چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
کجی ست ناخن همت که عقدهٔ دو جهان | بدست راست کشم دم بدست چپ
زنند گر نکتیم بصبح محشر هم | بهم دو دست حنائی که از ادب بندم
دلیر کرد مرا اشتیاق پنداری | بروی دزد دل خود بزلف شب بندم
نه خندهٔ ز گلی نه خراشی از خاری | چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار رهم نرسد نسبت کلیم شوکت
چو دسته دسته گل از گلشن نسبت بندم

دهان از گفت وگو بستم شکایت مختصر | بلب همچون صدف مهر خموشی از گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم بس است پنداری | که غربت را وطن کردم کجو دیگر سفر کردم
بوقت گریه چو دل آید خیال او بیاد من | ز شوخی دورم از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم | که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او دایم از خجلت | که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد | که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت
بشیرینی زبان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت بسرای نگهم | مژدهٔ دوریست که پیچید بهوای نگهم

بسکه از روی

بسکه از روی تو نور نظرم رنگین است | میتوان بست بدست تو حنای نگهم
چشم کوته نظران آینه وارش نبینند | بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو | مژهٔ پوشید سیه بهر عزای نگهم
کار نظاره ز شرمت بلباس افتاده است | مژهٔ دیده بود دست قبای نگهم
فیض یکرنگی عشق است که نتوان فهمیدن | از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه سنگ آمده پای نگهم

شعله چو آله رنگم خاک رت گشته ام | چشمهٔ سیماب مغزم بیقرارت گشته ام
پردهٔ بادام را مانند بیتی پیراهنم | بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا | نا امیدم از تو تا امیدوارت گشته ام
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان | روزگاری همچو خط گرد عذارت گشته ام
دستهٔ ریحان مگر بندد برای خدمتم | تا غلام خط سبز مشکبارت گشته ام

بزم معشوق است شوکت صحبت روشندلان
گشته ام خورشید تا آینه دارت گشته ام

جدا از اشتیاق خود ز بس آشفته احوالم | نگرد دوام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بکف سر رشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم | بود همچون گهر چشمی بره چشمی بدنبالم
کسی به از تو حال چشم گریانم نمیداند | بنیاد در خانهٔ آینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبز چون ندارد طالع ادبی   زمینلی کیر است همچون سبزهٔ خوابیده مژکانم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود   زخجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
ندارد شاهد سرکشتگی منت ط ا حاجت   چو پرکارم است از خیار ناخلی لم
بدور خامه ام دارد بروی صفحه جولانی   دو مصرع نقش بی بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ بار یا فالم

زچهره رنگ بکوی تو ریختم   رفتم   غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان   ترا گرفتم و از خود گریختم   رفتم
بزلف از نگهم بسته بود تار امید   به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سخن ببزم جهان مست آمدم شوکت
سر آب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم   بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در شبها نکند گم ره غلطان خویش   شب بسوی درش از لطف ضمیری رفتم
انکه بسیار جوانم نه زکم سالیهاست   شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه فنا بور رگ فرد است
بسکه شوکت بسر خاک فقیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم   فتیله عنبر بزم تو حلوه دارم

وصال روی تو

وصال روی ترا تا بخواب دریابد   بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که جلوه داد کلاه ثمد که از شوقش   بسان رنگ گل از سر پریده دستارم
زبان بندیم سخن ز طوطی سن انقدر دود گرفت   که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

زتیره بختی من نور مجلس شوکت
کنند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم   تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم
عجب که مهجورم ز بس بیگانه از خود   ترا خود دیدم از وحشت ولی بسیار رم کردم
حقارت میکشم از بستر ایمها جرا یارب   بچشم فلق خود را چون نی ته شکسته کم کردم
نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانا ترا   بطومار بیا ر جوی شیر آخر رقم کردم
جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی   بدست دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدی شوکت از از سواد لفظم هستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم   نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم
از بهارستان وحدت نام افیضی رسد   نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگردم ز شبهای غم   چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت میکنم   صفحهٔ نظارهٔ را مسطر ز مژگان میکشم
شوکت از کوشش نشد هرگز کدام دامان   ز استانش گرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از عکس مطلب سینه ام　　سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه ام
از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر　　چون نگه باشد ز تن کافر قهٔ پشمینه ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف　　زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خاطرش از یاد خود رنگینی بهشتی گشته است　　در دل او بوی گل گردد غبار کینه ام
میکشم شوکت قدح بیک و بدم منظور نیست
بلبلهٔ مینا بود ابر شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندم　　گره ز آبله گیرم و بر زبان بندم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شگفد　　که نخل ماتم دیوانهٔ از آن بندم
ز شاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر　　بنخل شعله خس آورده آشیان بندم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گل است　　چو غنچه چند دل خود بگلستان بندم
خدا نکرد کرم شوکت اینقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان بندم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم　　سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران تبسم دهان ز بسکه پر است　　چو عقد طاه با وزد گشت دندانم
گلاب ناز به پیراهن نگاه کسی　　چنان فشاند که گرد آب شد گریبانم
مده بکعبه مرا نسبتی که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم　　خمیرمایهٔ بوی گل است مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پای تفرق　　بود ز آبله این راه سر بمهره سراغم
ز بیکفاره سیه مست گشته مرهم کافور　　ز بلبلهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم
ز آستین کلیم آب خورده است نهالم　　بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته　　بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم
بدل فتیله ام از غنچه سوخته محبت　　سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان　　ز جوشش آبله گل کرده نوبهار سراغم
دلم ز غنچه فردوسی وا نگشت چو شوکت　　چه بوسه کنج دهان کیست کنج فراغم

ساقی ز تو به رخت ز کوی تو می کشم　　دامان خود ز دست سبوی تو میکشم
خطت نگشته سبز هنوز از نهان　　بوی بنفشه از گل روی تو می کشم
بخود نهاده ام بکنارم سر تو من　　دست نگاه خویش بروی تو میکشم
نه از ارمن ز سیر گلستان بروی تست　　صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم
شوکت سلام خشک دلم را رسانی بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرا نیز اکل ایمن نمی آید بچشم　　گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتوانند سپند آتش حرم شود　　مور صحرای حرا ایمن نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف بکار افتاده است — شوق بوی ما را پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف — دهد بهر علاج بیقراری جیب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار میکردم — بجای مو بنوک خامه می آید رگ خوابم
مرا امشب بروزی نگهدار ای بدی ترسم — که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها — بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش میکشان جوش دیگر دارد — قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبهٔ گوهر
نگردیده است مغزی خشک تر از عالم آبم

چون دیده را بهم الفت خوناب میکنم — در گوش بحر حلقهٔ ز گرداب میکنم
بالین هم ز رشتهٔ ریحان بزیر سر — هر گه که در خیال خطت خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بال بهم رسان — که امشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من — زنجیر را خیال رگ خواب میکنم
شوکت رخ بتان بتوان دید چون بدل — نظاره را بچشم عیان آب میکنم

دائم از مرهم گریزانست داغ سینه ام — تشنهٔ داغ نمکدانست داغ سینه ام

خاتمه نار

خانهٔ مار سیه چشمان بود آغوش من — سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه ام
چون سواد مردمک گر چشم میگردد میان — روشن از خاک کمر بیابانست داغ سینه ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است — آشیان عندلیبانست داغ سینه ام
ناخن سهو خراشی او نمی آید بکار — تازه از تحریک مژگانست داغ سینه ام
میزند دل از خیال روی او موج پری — خاتم دست سلیمانست داغ سینه ام

ریشهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لاله داغ بدخشانست داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم — که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مراد — ز آب کاه ربا سبز میشود کاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر — بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ خویش — بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگشت دوش کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی نشئهٔ حسرت نبود عالم آبم — صاف از نمد آینه کند دیده شرابم
خوابم پرواز دیده ببال و پر بلبل — بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم — پروانه سیه مست از دود کبابم
از نشئهٔ می دوستی ام رنگ ندارد — از پاس نمک سر که شود بادهٔ نابم

آتش برگ جاده شوکرم طپیدن   از بسکه براه طلب برق شتابم

بیتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت   آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم

یکپره بصد پرده   شوکت چو سبک سیر بود توسن طبعم

گردیدن انگشت بکف چشم رکابم

بهر تو چو بخاز بهر کوچه دویدم   آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم

یکپرده زصد پردهٔ حسن تو فکندم   پیراهن رسوای خورشید دریدم

بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک   از مغز قلم روغن بادام کشیدم

از دست کسی قوت پرواز ندارم   چون نبض نشستم بهمائی که پریدم

چندان که کند دم بهوایت پر پرواز   از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز بر بوقلمون خامهٔ موی   تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

رفع جگری تشنه لبی ما بی من کردم   بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت   نگه از دیدن می شد رگ یاقوت

خونابهٔ رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را مست طار رخسار تقوی میکنم   از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم

خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم   سر ببالین خود از مژگان لیلی میکنم

سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه ام   رشتهٔ ام شمع از رگ برق تجلی میکنم

بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست   از الف مسطر خاکستر خود خاک چینی میکنم

چشم مینای مرا طاقت نمی آرد هدف   ناوک خود را پر از مژگان افعی میکنم

سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان   دور گردون را خیال طوق قمری میکنم

کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهیست

خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم   دارم بار سرمه و خاموش میروم

ناخوش بود نیامدهٔ اهل زمانه سیر   از خویش اگر روم نمدپوش میروم

از کوههای درد ز بس دلگران شدم   خیزد صدای پای گر از هوش میروم

چون نالهٔ حزین نتوانم سیر کرد   قد حلقه کرده تا بدر گوش میروم

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکل است

از خم چو بوی باده بصد جوش میروم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم   تصویر لب او بلب جام کشیدم

مغز جنون خشکتر از آب گهر بود   از چشم پری روغن بادام کشیدم

چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون   جامی که سحر داد مرا شام کشیدم

عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن   زین غمکده خود را بلب بام کشیدم

کرده است سر انگشت مرا غنچهٔ بشوی   تا دست بران زلف سیه فام کشیدم

یکبوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم   بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت بر و بالست مرا موج طپیدن   از دام چرا منت آرام کشیدم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم   آورده پنبهٔ این رشته رشته‌ایم
باز نهال ماتم خاک ریست   از پنبهٔ شکوفهٔ خود رشته رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبهٔ از مغز کوهکن   خون خورده‌ایم تا زدم تیشه رشته‌ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش   تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما   تار نگاه شیر بهر بیشه رشته‌ایم

شوکت ز پنبهٔ کف مینای بیخودی
دامی برای عقل خرد پیشه رشته‌ایم

آنچنان همچو گل افسانهٔ بازار شدیم   که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق   از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکروحتر از عریانی   جامه پوشیده ز خار ار گرانبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر   نیست از آینه ابندم که بگفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
آب گشتیم وز فکر در شهوار شدیم

ز خود کر دیده‌ام تنها بیاد دشت خلوتی دارم   گل آینه بربالین و خواب حیرتی دارم
تعلق با ردوش و از تجرد حرف میگویم   بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را   نمی‌آیم بهوش از خود تسلی تا فرصتی دارم
رم آهو کجای گرد بر خیزد ز رفتارم   بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم

بهم کار خود را

بهم کار خود از انصاف باشد دادن فرصت   بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی دارم
درین غربت که گردید آشنا بحر غریبانم   وطن دارم هوس کوی که تاب غربتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفری باشد   چرا گیرم ز ناصح پند من هم همتی دارم
بود آینه بند این خانه را دیوار در شوکت   ز یاران روی خود گردانده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنم   بوی گلی به برگ گلی بند میکنم
زین رو ننگ ز خامه بکاغذ تنی که من   از نکهت سور خود رقم چند میکنم
بیرون کند چو همت ما دست ز آستین   دریای شیر را شکر بند میکنم
از جوش کفر ما شده صنعان صنمکده   از بسکه من عبادت فرزند میکنم

شوکت چو برق پا بر کاب فنا نهیم
گاهی که آرزوی شکر خنده میکنم

ز مفلسی نه بخود عیش را حرام کنم   اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستیها   برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم   ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشته مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه ابیم   از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصحرای محبت از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم
ماراجگر تشنه بمیراث رسیده است ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ مارا زآب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت از مغز بسر خود کف دریای کلاهیم
باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستی شوکت ز نی خامهٔ خود در شکر آبیم

بیتوام خون بود می گلفام جوهر تیغ باشدم خط جام
دل سودا پرست من دارد شکر آبی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ما دستهٔ سنبل است رشتهٔ دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه چشم آهوست سایهٔ بادام
طایر ماست خانه زاد قفس در گلستان نمیکند آرام
بذله گو نیست کار طالع ما چرب دارد زبان ز مغز بادام
شوکت امشب باغرم گوشند می آغاز و انجام

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگا رنگ پوشیدن ز عریانی قبای چهرهٔ رنگی که من دارم
نزاکت از زخش آتش بمغز لاله و گل زد چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحی چو رنگ می ز مینای بگذرد سنگی که من دارم

زتاب گرمی نظاره

زتاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت نبود شمع مانند اشک گلگون که من دارم

چو بجز از خوشی طوفان خود بخود میخانه دارم ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهرهٔ بت جامهٔ احرام من باشد در آغوش با خویشتن بتخانه دارم
در تنگنای جسم خاکی دل بصد جا یم درین راه پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گرد سر گردیدن از من میشود بهر بزمی بپای خویشتن پروانه دارم
هنوز دوستی را هیچکس چون من نمیفهمد بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاک تهی از قطرهٔ اشکم نمی باشد درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
برنگ لاله دلجوی گلم کاری نمیباشد دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم
درین صحرای پر کیفیت آن دیوانه مستم که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم
سمندر را ببال گرد من پرواز نا باشد بهر شب غبار خویش آتشخانه دارم
گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

زبس گرمی شتاب از خوشی شوق برقی تا گیرم بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه گرم او از بس مرا شوخ جنون دارد رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم که میریزد ز مژگانم قلم چون نقش تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن دارم　　همانا کرده انداز خاک دامن گیر تعمیرم

نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون　　بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب زهگیرم

ز بس زهر شکایت میزند جوش از جنون من　　رگ تلخست موج ناله از بادام زهگیرم

درین صحرا شکاری غیر گمنامی نمی بینم　　بود هم آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گلگون　　که خون ریز است چون خوابیدن شمشیر تقصیرم

چه باک از گرد باد پیچگر شمع جنونم را　　بود فانوس بزم از پرده های دیده تیرم

چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آیینه بتوان دید عکس حسن تصویرم

چنان مکن که نبندم در امید بچشم　　از انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم

دواند ریشه بسیماب نخل مژگانم　　ز اشتیاق تو از بس نگه طپیدن بچشم

هر دو که درد سرت میدهد خمار نگاه　　بیا که بادهٔ نظاره ام رسیدم بچشم

دیگر ز دیدن روی که شرم میدارم　　که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بسکه گفت و شنو چشم و گوش گو شوکت
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بگو افروختن دارم　　چراغ گوهرم روغن ز آب خوشتن دارم

بجیب جسم از خاکستر پروانه است امشب　　ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ

بود از کوچه باغ موج خاک وجود من　　بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم

بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها　　که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

ندارد یاد میدان شکایت همچو من تیغی　　که یخ می بندد آبم از دم سردی که من دارم

چو دود از روزن من شام غربت را برون برزد　　بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید　　بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسنگ آید سر مینایم امشب خود بگوی　　که لب شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموش از گفتگوی خود نمی گردم دمی شوکت
دهانم راز بانی تا بود برگ سمن دارم

در خمار آلودگی چون رو بهامون آورم　　بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره ام　　همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

تا لب نانی شود از خوان گردون قسمتم　　آسیای رنگ میگردد در خون خلقتم

ناتوانی های غربت دارد از من قوتی
می برد رنگ از رخ عنقا ببال شهپرم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام　　دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم　　چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام

بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم　　مرا شناخته من ترا شناخته ام

برای رنگ دگر میکشم می گلگون　　نبرد عشق تو از بسکه رنگ باخته ام

رمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من　　ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام

بود فتادگیم پیش روز من شوکت
دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته ام

بیخود از مجلس بچندین شور و غوغا میروم　　میروم از خویش پنداری ز دنیا میروم

از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم　　بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم

تا بنا شد خفا قطع راه کردن مشکل است　　چون روم از خویشتن همراه مینا میروم

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل　　زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم

نو بهار انست شوکت جای عشرت نیست شهر
بوی داغ لاله می آید بصحرا می روم

بیا در چشم او صحرای نشئی بین که میبازم　　نی نرگس بهر سوهی ز ناخن پیش میسازم

نمی نوشی می سرگشتگی برخیز از بزمم　　که من سنگ فلاخن مسکن آرام شیشه میسازم

ندارد باز از ظلم جفاهای تو ای بیرحم　　زپیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم

بهار آیینه ام روی عروس فکر بنماید　　رز انجیر جنون آیینهٔ اندیشه میسازم

ندارد نم زمیلی خانهٔ مستان دگر شوکت
بتاکی میزنم رگهای جان را ریشه میسازم

میخورد بر تماشای کودکی نظاره ام　　باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام

آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل　　گرد باد آید برقص از جنبش سیاره ام

میچکد از دیده

میچکد از دیده ام خون شرار لاله گون　　ریشه تاکست پنداری رگ نظاره ام

فارغست از دوختن پیراهن عریانیم　　چون هوا دارد رفو از بخیه جیب پاره ام

آنقدر آنسویم از عنقا که عنقا در جهان　　روح کم نامی گرفت از بس دل آزرده ام

نیست امروزی ز طالع ناقبولیهای من　　بود دست رد بطفلی جنبش گهواره ام

بر تمام امشب از آزار سنگ طفلان روشنست　　رشتهٔ شمعست از رگهای سنگ خاره ام

بسکه گریم آهن حل کرده از پیکان او　　آهنینی چون چشم سرمه دار آورده ام

بسکه شوکت دور گردون ناتوانم کرده است
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

تا آب شد از شعله ادراک نگاهم　　چون اشک فرو ریخته زرخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت که بگذشت　　چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید پر از حیرت من کوه و بیابان　　پیچید چو فرهاد بکهسار نگاهم

جای که نبا شد گل رخسار تو در چشم　　در پیرهن دیده شود خار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود خجالت　　همچون رگ ابرست گهربار نگاهم

چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان　　آید بصدا همچو رگ تار نگاهم

آید انکه آلوده نسیم از سر زلفت　　شد بسکه در ین دام گرفتار نگاهم

ضبطه نکه خود نکند بلبلم از ضعف　　چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری بر زمینی سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون مکان برداشتیم — بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز بس بالید از استغنای ما — ز آسمان بگذشت دستی کز جهان
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری زمین — جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
پیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود — شد هویدا ناله تا مهر از دهان برداشتیم
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده است — یکدو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
خلق دارند از صفای وقت سیر ماهتاب — تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
رنجیم از رنگ خود در رنگ لباس نوبهار — طرح در گلشن ز برگ زعفران برداشتیم
بر دهان گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را مینای اندیشه میدانم — حنای پای سبزان را این شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ فرهادم — نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگیرم بکس حرفی شراب خود می ریزم — کف دنهای لب را من شکست شیشه میدانم
زند هوشان هوا را صفحهٔ تصویر می بینم — ز نیشتر آن جهان را یک نیستان بیشه میدانم
ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
به نخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

چون نبض

چون نبض در کمین که جستن نشسته ام — چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ام
در چشمه سار و بیم و امید است موج من — در برزخ شکستن و بستن نشسته ایم
تخم سپند آتش پژمردگی شده است
در مجمر ز خاک برستن نشسته ایم
ما گرد باد وادی صبر و تحملیم — چون خاک در طلسم شکستن نشسته ایم
چندین کمند طول امل پاره کرده ایم — شوکت بدام کاه گسستن نشسته ایم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ایم — یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ایم
دیگر نشسته و هموار ره میروم — از بس دو دیده ام ز دویدن گذشته ایم
پایم شکسته است بجایی نمیرسد — چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ایم
گل از نسیم دست زد باغبان شکفت
من از قبول خلق رنجیدن گذشته ایم

رندان که می خورند می لاله گون بهم — هستند اسیر سلسلهٔ موج خون بهم
فارغ ربودن دل عاشق نمی شوند — خوبان چگونه برده قرار و سکون بهم
احوال عشق و حسن ز هم میتوان شناخت
عکس رو آینه عیان از درون هم

یار است بهر مسجد و میخانه که رفتیم — شمع است ز یکشعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاری — چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت — جز باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود — جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بهم ای پر پروانه که رفتیم

شب که از رویش چلی پر نور شد کاشانه ام — چون نفس می رفت و می آمد هوا از خانه ام
رنگ من سبز است از تر دستی خار نگران — ریشه از مژگان نگاه مور دارد دانه ام
نقش آرایش نگردد دلنشین آیینه را — همره نقاش صورت میرود از خانه ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضو من بهم — گر فتد از دست چون گل بشکفد پیمانه ام
خشک مغزی رنگ در آب و گل من ریخته است — سیل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم — گوش مردم نافهٔ مشکیست از افسانه ام
کشته است از وحشت من شوخ طبعی — دارد این صحرا پری در شیشه از ویرانه ام
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است — بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه ام
از خیال شمع رخساری زبس گردیده پر — شعلهٔ جواله باشد گردش پروانه ام
شعله حل کرده سازد نکهت من مغز را — غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه ام
نشئهٔ اقبال من شد نا قبولیهای خلق — باشد از گرد آمدن رو گردش پیمانه ام
حسن میلرزد بخویش از بیقراریهای من — شمع میرد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش

روزگار ۴

ذکر زلفش را بخواهم کرد تا ابد — هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

رباعی

چنان دارند جا معنی با هم سراپایم — که باز آیم بهم چون شعر اگر باشند اجزایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم وارستی — برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

ثلاثه

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده ایم — جامهٔ احرام از عریان تنی گردیده ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ایم
انچنان خصم تماشاییم که گویی از چمن — از گل دستار تا خار قدم رنجیده ایم

رباعی

بعد از اینکه سر جوش بقا بودم فنا گشتم — نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم
لباس زندگانی یکنفس می ابر اشب — ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم قبا گشتم
فنا کرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بیباکم — براهش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم

گر بهم باد دشت گردی سر و سامانم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا — پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
گشته یکجا جمع موج جوهرم از پیچ و تاب — جوهر آیینه شد شیرازهٔ [illegible]
گوهرم از نا قبول تابی که افتاده است — ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

جمع نور است جوش صاف گوهرها بهم — میشود خورشید چون پیوست اخترها بهم
جمع چیزی نشه ما شد باده پی در پی زدن — عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است — بهر میراث است جنگ این برادرها بهم

یاد کن ز آتشین زنجیر فردای حساب — چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهن زنجیر ما از بس بصحرا آب شد — رشته کوتاهست چون پیوند گوهرها بهم
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام — کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون پشیمانی ندارد دعوی دیر و حرم — چون کف افسوس آمد آخر این در[ها] بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان — حرف را آهسته نتواند زدن کرها بهم
شب که میداد آسمان را رشتهٔ ابهم نظام — بود چون عقد گهر پیوست اخترها بهم
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت — در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه ها مانند میدان صنوبر گشته است — بسکه میمانند سران چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بیکدیگر نباشد احتیاج اختلاط — میزنند از دور کاهی چشمک اخترها بهم
کشتی ما نقطهٔ پرکار رقص سر کشته کیست — بسکه پیوسته است این گردابها بر[ها] بهم

دیده نگشاید حباب سر چشم سوی او
گر نخود شوکت گره دامان گوهرها بهم

بر پیشانی مهیا

به پیشانی مصفا سجده های آتشین دارم — سبوکی تشنه شراب از نقش جبینی دارم
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم — برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگینی دارم

ز بس پرنور از پا در رخ آتشین رویم — برو چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشنست از ظلمت کفرم — ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

رخ خود را بجای راه تا باشد زمینی مالم — بچشم تر نشانی تا بود از آستینی مالم
ز بوی گل بگلشن درد سر هر که میکردم — بجای صندل تر خون بلبل بر جبینی مالم
جای پیروی تو داغ لاله می آید بچشم — قطره می بی لبت تبخاله می آید بچشم
بسکه دور از گفتگوی ات گشت از دیوار تو — گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم

خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
گرد باش شعلهٔ جواله می آید بچشم

بانگ هوا صدای هوس را شنیده ایم — آواز آن نفس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم — بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
دور شراب قافلهٔ عیش رفتنی است — از جام می صدای جرس را شنیده ایم
شوکت بنالهٔ طپش ما نمی رسد — ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم
از آن ضعف مرا کرده است دوش رنگ گردیدن — که مانند شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

به بزم بادهٔ من جلوهٔ جامی نمیشاید   زساقی گردش چشمت ازو من رنگ گردیدن
نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده می‌ریزد   که گل میرد گلشن بگلشن رنگ گردیدن
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم   کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
زگشت باغ رنگینی و سبکروحانه می‌آید   بود برگشتنش از سیر گلشن از رنگ گردیدن
درین میدان زضعف خویش آن گلگون سوار من   که چنبان شد عنان گردیدن من رنگ گردیدن
بدست کس زبونم از ضعیفیهای خود شوکت   کشد شمشیر مهر کشتن من رنگ گردیدن

ملاتر شده است از برگ گل آتش عتاب من   برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
بهمت چشم پوشیده ام از منت عالم   عجب نبود که مخمل شال پوشش آید بخواب من
محبت داده آب شعلهٔ آواز باغم را   بر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
زگرد غفلت من سرمه دارد چشم بیداری   توان تصویر آگاهی کشید از رنگ خواب من
فکندم بینهٔ داغ دلم عالم چراغان شد   هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
بچراغ صحبت پهلو نشینی از من چه گیرد   که شمع طور میمیرد زباد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد   که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بکف سر رشتهٔ اظهار مرا گویا کسی دارد   که می‌آرد بموج آب گهر را پیچ و تاب من
زلفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

بلبلم

بسکه شستم چهرهٔ از آب دم شمشیر او   ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده ام   بوی گل دودی بود از شعلهٔ بیرنگ من
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست   خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
از تن من پیرهن یکرده باشد دورتر   میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من
یلتو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل   بلنبهٔ مهتاب را حلاج باشد رنگ من
مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون نرگس شهلا ز دست تنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من   زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از طپیدنهای دل اثمار میریزد   پر بلبلهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من تکمهٔ پیراهن یوسف   مصر نسیم باشد باد دامان زبان من
زراه رفته خود چون دم شمشیر برگردم   زکس آن قاتل پر حسرم اگر جوید نشان من
دلم در سینه روگردان بود از نیک و بد   بود رو بر قفا آیینه در آیینه‌دان من
چنان موم سبک از بیتکلف دوش می‌آید   که از بالیدن استقبال میگرد استخوان من
پرم شکست از بس ناتوانیها مگر گاهی   کند پرواز رنگ چهرهٔ من ز آشیان من
چنان از دیدن لب های او شد گریه‌ام   که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من
سبوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه باز است موج استخوان من

زمطلب بازی مانده کس از صاحب هنر گشتن
که سنگ راه خود میکردد آیم از گهر گشتن

شود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
که میخیزد غبار الفت از گرد بکدیگر گشتن

بود بند زبان مردم بیمغز سیر بها
کدی را سرمه آواز باشد بی‌ثمر گشتن

زشوق بیخودی می خور که جز موج می گلگون
ندارد جاده صحرای از خود بیخبر گشتن

بهر کاشانه موسیقار نفسی و نجواهی
که گردد یکنفس عمر تو صرف دربدر گشتن

بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی
برنگ چهره خود میتوانم همسفر گشتن

به طوف کوی او هموار افتاده است میباید
مرا چون گوهر غلطان بپای چشم تر گشتن

تماشای به از گردیدن گرد تو می باشد
بجای گردش چشمت مارا گرد او گشتن

نگاه از دیده من چون بچشم مست او افتد
کند از بیخودی یاد راه گم در وقت بر گشتن

بچشم نرگس مژگان آهو میکنی بازی
چه حاصل شوخ چشم من زبی پروا نظر گشتن

ز گرد هستی خود سر بدیوا آمدم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ ایاغ من
زباد جنبشی برگ گلی میرود چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگ تنگ شد یکسر
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

بکنج آن دهان چون بوسه ام از ناتوانی گم
بود موج تبسم جاده راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد
فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامان هوا دامان زخمم بهن تر باشد
اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من

مثنوی شوکت

مثنوی شوکت رمشکین خامه من معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار داغ من

نگردد از گل امید رنگین شاخ ری من
که نخل ماتمم باشد بصیت نوبهار من

زمین تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی
چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد
که رنگ چشمه سیماب میریزد قرار من

بسوی تربت من ای سر یا شاخ گل بگذارد
که دام بلبلان گردد رنگ مزار من

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که رنگ خانه آیینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تدبیر نکشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شسته شد سیمای رنگ من
مگر گردد آب چون گردد ز گرد شتهای رنگ من

ببال ناتوانی قوت پرواز نا دادم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من

بود خاک وجودم از زمینی خانه مستانه
صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من

ببوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد
بود خالی بباغ از خنده گل جای رنگ من

بچشم من کرانیها چنان از ضعف حادارد
که می آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز زاهد چون کشم شوکت نهان ساغر کشیدن را
که رنگ و بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

دلم از یاد لعل دلستان بوسیدن خویشی — بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعل تو چون بوسم که مگردد — لبم بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان خضر چون بوسم که میگردد — لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد — رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمی بوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک من دهان خویش بوسیدن

از لب من کی فغان دلخواه می آید برون — ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست — یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای تو — همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر ز مصر سربلندی برنخاست
یوسف پستی مگو شوکت ز چاه آید برون

ز سودا تلخ شد مغزم ز خفقل میکنم روغن — چراغ درد سر دارد ز صندل میکنم روغن

ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را — ز بادام دو مغز چشم احول میکنم روغن

رگ خواب از حصار مصر روشن میشود چون شمع — چرا بیهوده از گلهای مخمل میکنم روغن

ز بهر بادام چشم حلقهٔ زنجیر در شبها — بیاد آن سر زلف مسلسل میکنم روغن

ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکنم روغن

اشک چشم

اشک چشم را دو دید از هم ز موج خون زدن — بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن

جوی شیر تر دماغی کرده فرهاد مرا — باده از پیمانهٔ نقش پی گلگون زدن

بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم — خوش سبکدستی بوده خود را از قفس بیرون زدن

تا غبارت سودهٔ الماس گردد بعد مرگ
باده می باید بیاد آن لب میگون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون — سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خندهٔ برقست کشت طالعم — نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او — یوسف مستم چو از میخانه می آید برون

کرده پست از بسکه کار باده اشک کوهکن — لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
خضرهای برگ سبز از دانه می آید برون

خویش را ابر از خویش بخود مونس کن — دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن

گردش چشم سبکروحی مژگان بنما — شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا — منت خاکش بسر افشان و ز زر ترس

مهر زر قید بود نقش ضمیرت شوکت
ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غمگینی که شمعم را بر ندار انجمن بیرون — نیاید سوزم از محفل چو گل بیرون

مهیّا فنایم برده ار زخارخود افکنی   که جان همچو نگاه آید برون از چشم من بیرون
نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر   ببالید تا حدیث من نیاید از دهن بیرون
مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن   که یوسف را چها آمد که شد چون از وطن
حدیثی کرد گستاخانه سر از قامتش قمری   بضرب چوب سروش باغبان کرد از چمن
زغیرت میکند گرداب چون ناف غزالان را   سر زلفی که کرا میبرد از دست من بیرون
نمیدانم که واکرد از خم گیسو گره امشب   که سنبل پوش می آید نگاه از چشم من بیرون
ترا شوکت چو خود دانست کرد اظهار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون
رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من   ز طوق قمریان برگشته بخت سیاه من
بگلشن ناتوان تر بلبل از من نمی باشد   تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من
بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانانرا   هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من
بسوی گل رود تو زلفا آهسته بیدار ای   که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من
ز هر مشت غبارم خون اشتیاق نه مجنون شد   چراغ برق میسوزد دلیفا نوس گیاه من
مبادا دور از سر سایهٔ بخت سیه شوکت
که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من
بدل گرمی جها نیرا مسخر میتوان کردن   بدام شعله صید سمندر میتوان کردن
سنی از روی عرقناکی که از فیض تماشایش   نگاه خشک خود را بوسه تر میتوان کردن

زلیخای حرارت چون فزاید در دسر شوکت
شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن
عیان راز محبت گشت آخر جبینی من   شد از زهر نهان خوش تلخ آبنگینی من
چو دست اهل ماتم میکند از رخسار ستم   که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من
بخونم تشنه همچون برق تجلّی تشنه میگردد
که دایم طور رهم بندد کمر از بهر کین من
چو گندم استخوان شد توشهٔ راه فنای من   یک انبان آرد باشد زاد راه آسیای من
بود آرا ز روحانی دل سمند عنای من   نگردد سرمست استخوان طفل همای من
بگوشش گرد امشب بسکه شوقم گرم فتنهها   ره خوابیده باشد شمع بالین نقش پای من
ز بس آرایش تن جا نگذار افتاده پرورش   خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من
بود سرگشتگیها مرا کیفیت دیگر   بزور باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم   دو لب چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطر ایامم از رنگ تعلقها   جبینی خاک چینی دارد از نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها   چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من
ببوی آن گل عارض برنگی میروم از خود   که گلزار ناله بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که پیکان مرا آرام ببوی خود   که آهن گشت بیرون ز سنگ آهن ربای من
بیاد لعل آواز خوش شد رفتم از بن شادم   که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

نمی آید برون از کلبهٔ من تیره روزیها   اگر از صبح مهر برزد فلک رنگ بنای من
زجولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد   ز سیلاب سبب خرم چار دیوار سرای من
چنان دور است بر اهل جهان از من سخن کردن   که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی
ازین ویرانه شد گنجی برای اژدهای من

مخور چندین غم روزی قناعت پیشهٔ خود کن   چو گندم نان خود را تر ز آب ریشهٔ خود کن
بروز حشر پروای کسی کس را نمی باشد   چه اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن
کسی ای سر چند از نشهٔ رفتار او خجلت   شراب جلوه رنگین تو هم در شیشهٔ خود کن

بپشم از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر   شعله رای افشرم چندانکه آب آید برون
غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت   بوی گل همچو نفس از زیر آب آید برون
خانهٔ روشندلان را احتیاج شمع نیست   گر زمینی ما بکاری آفتاب آید برون

از سبکروحی تن شوکت بزیر آسمان
این از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل زبان را وقف یارب کن   بی شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن
لب محتاج راه خانهٔ حاجت روا باشد   بدنبال دعای خود رو و اظهار مطلب کن
بود پنهان بهر شب عبارت چشمهٔ نوری   بگردون گرد هستی را رشان دامن کوکب کنی

ز رنگ گل

ز رنگ گل لباس عاریت دارد به بر شبنم
بهر مذهب که خواهی رو کن و آنرا بمشرب کن

نگردد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون   نیاید یوسفم از چاه پیراهنی بیرون
برنگ خجلت آلوده است از نور تو شمع امشب   که گر دید آب و آمد از حریر روشنی بیرون
نگردیده است موی من سفید از کثرت پیری   که آمد پنبه ام از جامهٔ عریان تنی بیرون

ز بی صبری بخندم گل از او گلچین عریانم
تهی کف بر در زین گلشن مر بید امینی بیرون

موی سفید صبح باشد دمیدهٔ من   خمیازهٔ شباب است قد خمیدهٔ من
از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد   خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من
بگداخت مغز بلبل بنشست آتش گل   از آتش دل من از آب دیدهٔ من
ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن   شمشیر خون چکانست رنگ پریدهٔ من
عاشق کش است و بدخو کی میشود دلش نرم   گر سنگ را گداز د خون چکیدهٔ من

شوکت برنگ غنچه آخر ازین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

زداغت لاله را دل در بیابان   سیه تر باشد از چشم غزالان
بیاد خطش از بس کردم گریه   بود در دیدهٔ من سبز پیکان
نصیب من نشد یک شیشه می   بخندم برگ سبزی زین گلستان

کجی از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او | سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم معنی نه خوش آبادی دارد | که میدان زخود رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن | که نقش پا بکویش همچو چشم آید براه او

غبار راه گلگون قبا رنگ دگر دارد | بجای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او

غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطیها | بهر آیینه افتد عکس از خط سیاه او

لب میگون خوش چشمی که او گلگون قبا افتد | بود موج خوی خجلت تبسم جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج بالش پرست بی پروا | بود مخمل ز بال تذروش بی خوابگاه او

گذارد چهر از تقصیر بی آرامی شوکت | بود موج خوی خجلت زبان دادخواه او

ای کتاب خوش نگاهان پر ز حرف ناز تو | ناله چشم غزالان سر بمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعله رخساره ات | بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو

از حیا ظاهر خموشی پیش من اما بدل | میدهی دشنام دی آید بگوش آواز تو

میکنی شبگردی خورشید رخساران براه | از حریر صبح اندازد پا انداز تو

چون ناحریف چشم گیرایت شود مست پیرم | خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو

بر گردیدم شد عهد جوانیها ترا | کشته است انجام ما چشود آغاز تو

همدت چون کنت معنی کج فکری پیش گیر
بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کیم مژگان چشم داغ نیشتر او | دیده زخم مرا ابرو بود نشتر او

خامه مانی

خامه مانی ز خوش فکر آخر پیر شد | کرد مویش مرا سفید اندیشه تصویر او

ناوک مژگان اوشی از زخمی مرا خاموش کرد | آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او

کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان | میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او

آب و رنگش را ز شوخی نیست در یکجا قرار | کاغذ ابری کند از تصویر او

از هوا گیری پری از شوق جذب نغمه ام | میکند گیرای آغوش من تسخیر او

شعله قیم سزندانی که ریزد رنگ برق | شعله جواله گردد حلقه زنجیر او

سایه تیغش بمژگان سرمه خواهم کشید | بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

نیست شوکت را بغیر از خیار راه سخن
میچکد چون خموشی از رگ تقریر او

سر آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او | بود صبح قیامت خانه زاد آستین او

نزاکت شعله او را بدامن صاف میسازد | مرو خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد | بجای گرد خیزد نکهت گل از زمینی او

چنان از شکوه خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از اطراف جبین او

بر پری که بی‌صوت نشست راه جستجوی او | بر در مرغ دلم از خود ببال آرزوی او

بهم داریم الفت انقدر همچون گل رعنا | که رنگ امتیازی نیست بویم را ببوی او

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را | مرا رنگی که از رخ می پرد آید بروی او

به بیستم جوهر تیغ نگاه یار در اروزی   که با دارد جو اهر سرمه ام از خاک کوی او
نصیبم کن خدایا نازک اندام مرا نا کی   کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او
بمی   بمی تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده های گوش من حرف از صدای او   که چون آید بجا بشنوم آواز پای او
دل زارم بدست شوخ چشمی مست آرامست   که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای او
چنان دارد نزاکت یاری روحانی سرشت من   که ظاهر میشود از پشت پایش روی پای او
ندارد از شهادت گوشه گیری عشق پروای   بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس کدامین آتشین رخسار بیرون رفت   که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او
ز فیض بادۀ آن بدن شد وقت آن شوکت
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

ای خضر حیات خط شیرازۀ دیوان تو   غنچۀ نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتاده گان   صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر بباد چشم مخمورت هنوز   حلقۀ دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گویا کردۀ از چوب گل   ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بار ها خمیازه از شوق میانت میکشم
یکسر مو نیستم شرمندۀ احسان

بانشد می پیاله گل رنگ آل او   از خط سبز تخم بنفشه است خیال او
از چشمه قدح آب خورده است   می میچکد ز جلوۀ موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد   باشند کاسۀ سر مجنون سفال او
تنش که نور نزاکت بود پدید ازو   بخواب صبح بود مخمل سفید ازو
شود زدیدن تیغش روان ز چشم خمان   ز بسکه نور نظر میشود شهید ازو
سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدفم استخوان سفید ازو

میدهد نسخۀ سنبل خط ریحان تو   گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آمدی داغ دلم اشک شد از چشم ریخت   نان مرا آب شد از خجلت مهمانی تو
اینکه داری بی تو چشم جهان گل در آب   خانۀ سیل شد آباد ز ویرانی تو
شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دو لبت داده شهادت بسخندانی تو

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز تو   افکنم از پرده های گوش پا انداز تو
نالۀ مجنون مرا از دل نمی آید برون   باشد از چشم غزالان سرمه آواز تو
هر حبابی سرمه دانی گشته پندار که باز   گرد بر دریا نگاهی نرگس غماز تو
سیل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشتۀ زلف کمند انداز تو

من نگویم که سفر کن ز خود تنها رو   دست جانانه بگیر و بدر دلها رو
گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز   میکند جذبهٔ لجرت ز لب دریا رو
میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر   می بمینا دل سر شور دسوی صحرا رو
خندهٔ شیشه به از گریهٔ ارباب ریاست   زاهد از گوشهٔ مسجد بسوی مینا رو
ایکه از هستی ما نام ونشان میطلبی   بی کم نامی ما گیر دپی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبک روحان ترا   کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو
تا بکی بیند گران تو شب و روز درنگ   سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو
نتوان از سفر منع نمودن که نگفت   کس بخورشید که امروز مرو و فردا رو
بهتر از بخت سیه نیست مطایی شوکت
زلف او بند رهند راست بی سودا رو
گشت کثرت چون شدم تنها بجانان روبرو   حلقهٔ بزم است خلوت لبکه گشتم کرد او
آشنا بهاصراحی را بمی امروز نیست   باده میگیرد بهر آبی که میخوزد این کدو
بسکه می بالد بخود از نسبت خوشی بشر   آتش از فارابرون چون رنگ می آید برو
منشود کثرت بیکتای یدل تعدار فنا   مشود جزو بدن چون لقمه یکدنت از گلو
تا نشوی   تا نشوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
گفتنی بهتر نیست کم از خامشی بی گفتگو
جام بیاد آن نگه پر عتاب   ده   ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب   ده

از بیقراری

از بیقراری دل ما چون سپنی کبن   تیغ زبان بجنبه بسیماب آب ده
ای تاکشمن اسیر خمار و تو تشنه لب   آب که میخوری عوض آن شراب   ده
منت طلب ز خشق ود کبر بخنهٔ مراد   از موم سازد بیمهٔ خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم من از عطر بر نهست   شمشیر خویش آب بسوی گلاب   ده
خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا   یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده
شوکت بس است گریه نظر کن بروی او
نظاره نم کشید و بچشم آفتاب   ده
از لاله شیر کهسار گلرنگ جنگ گشته   صحر از سایهٔ بر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست نگشت   ز اسلام نور جسته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه   شوخیم کمان زمرد مشکی خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل گرد   گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
برده است طالع بخت از کار من روانی   چون بجرم گرداب سنگ گشته
شوکت رگ بی من یکجا چو رشتهٔ جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته
ترا بحلقهٔ عشاق راه   افتاده   بیا که چشم بگلزار غنچه   سور بین
تر زو برق بدام کیاه   افتاده   زدیده چون سر مار سیاه   افتاده

زبس رخ از چه نهان میکنی که مژگانم سیاه‌پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از من آب خورد که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت اوج چنان موج گریهٔ شوکت

که گل بدیدهٔ خورشید ماه افتاده

کی زند خود را بتیغش هرزه وارستهٔ چون مینی این ورنداردست آن جانان شیشهٔ

بسکه تمکین و حیای او هم رنگین ترند چون لب تصویر دارد خندهٔ آهستهٔ

خاک این صحرا از موج لاله و گل خورده آب مینماید گرد بادش در نظر گلدستهٔ

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست معنی برجسته هر حرفی ز خط اجستهٔ

شاهد دنیا که زلفش از طول امل از کف افسوس دارد ابروی پیوستهٔ

شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او چشم پرکاری که دارد همچون من دلخستهٔ

افتاب من بچرخ دجای من شوکت بجاک

میفرستم همچو شبنم نامهٔ سربستهٔ

نمی باشد خرام نکهت گل چون من آهسته هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتنی آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحم برون چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته

ز رعنائی نه بیند زیر پای سرو می ترسم که قمری طوق او بیرون کمند از گردن آهسته

بگوشم از حیا گفتی فغان آهسته کمتر کن ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نو بهار ناتوانیها بزنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

ببزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی خموشی چون شود گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی برای دور فکری راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل خاموشی بر دارد سخن کردن بود آسان و دشوار است

زبس زهر شکایت میزند جوش از زبان من بود مهر دهانم مهره مار است خاموشی

زبانم پرده‌های گوش شد از شوق تقریرش زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن کردن اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموشی را کس نشنود هرگز سخن چندانکه دارد عزتش خار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری

بیا همراه ما صحرای بی‌پا راست خاموشی

رهم دارند دایم مردم خاموش دمسازی دو سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد آوازی

بکف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکنی دارد که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را که در خلل کج بود مرغ سخن را نا خن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش بهر انداز دستی میکشاید چهرهٔ بازی

رخش از گردش نظارهٔ من آب میگردد بیفتاده است کار او بگرداب نظربازی

ز خونم باده میجوشد ز گردم سرمه میروید نمی‌کم تا که بجوید در ریخت رنگ جلوه بازی

نمی جوهر چهرهٔ خویش است مارا ابروی صیقل ندارد منت این آینه پرداز نمی

نمی بندد پریدن صورت از ضعفی که من دارم قلم بندید بالم از برای مشق پروازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازهٔ دیوان من ابریشم سازی

سیه مستی که مستورم ز لعل او بکنجا می — بگوش او نشیند نقش مهر بوسه بادامی
زبس دور از لب شیرین او تلخست کام من — دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا گر دید از موج شراب بیمرس روشن — که خون پختگیها میزند جوش از رگ خامی
تنم از لاغری پیراهن چشم دگر دارد — درین میخانه ام از بس قسمتم شد درد آشامی
دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را چشم تر گرد آوری — بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش را — همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
در تنم چون حلقهٔ گرداب جوی شیر ساخت — استخوانم را شوق آن شیرین پسر گرد آوری
همچو رنگ خامهٔ نقاش شبها بی تو ام — اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری
میکند از شعلهٔ جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز میخواستم می از جام بلورین غبغبی — میکشم ساغر بطاق ابروی خطالبی
ساغر چینی که من دارم زبس تنگی بزم — نیست چندانی که گیرد باده اش رنگ لبی
سال ماه کشور ایران خوبان ز هندست — گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

نالهٔ جانسوز

نالهٔ جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما — نی شمع شعلهٔ آواز باشد قالبی
کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی ما
بازی باید که بنشینم براه مکتبی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی — طرفه آشوبی بمغز نو بهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد کس آگاه نیست — برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
بلکه خفتنها ز دست اهل عالم میکشم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
نیز ذره ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مستی دی خواهم که نوشم بادهٔ نابی — کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری — رگ تاکی بدست خویش آور یاری خوابی
ز گردون کوکب طالع مرا گردیده است طوفانی — بروی آسیا گرداب گردد قطرهٔ آبی
بروی شخال مشکین را بود کیفیت دیگر — سیه مستی بود خوابیده پنداری بمهتابی
که بهار است منع رفتن دشتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

بکش از سینه ام دست ای نگار بیوفا مستی — نمیسوزد ز من خون آتش رنگ حنا دستی
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد — برون از آستین یاری آید اگر دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه دارم   که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی

نظر از بیم دامنگیر یوسف پیش پا دارد   نمیداند که میگردد گریبان از قفا دستی

ز شوق دامن صحرا ندارد دست ما پایی   ز بوی [illegible] همی بهر راه پیمودن چکد از پای ما دستی

نمی آید بسوی کهکشان گاهی بدست من   مگر روزی که گردونم دهد از کهربا دستی

کهی از نازکی بندد گاهی میکشد بندش

بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست پنداری   می دو ساله روشن دلیست پنداری

نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است   ز باغ نکهت گل را برد بدشواری

نشست گرد کسادی برخ مرا چو صدف   نمیکند گهر مرا کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت

که این بود جرس محمل گرفتاری

نمودی گوشهٔ چشمی لب از راز مرا بستی   بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی

عنان گردانی رنگم بدست جلوه گردان   ببازی راه گلگون سبکتاز مرا بستی

بموج خنده سیل بنای ناله ام گشتی   گشادی لب زبان شکوه پرواز مرا

بگلستان چو شوم بیگل رخسار تو گاهی   بر خم غنچه سوسن کشد انگشت سیه

میکنم دیدهٔ خود را بتماشای گستاخ   نبود چشم مرا بهره ز دزدیده نگاهی

کبک زکوه

کبک زکوه ز فریاد و ندانم چه ستم دید   که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

ز زلف وعدهٔ من حلقه گیسوست پنداری   بچشم مردمک تخم گل شوکت پنداری

نگاه گرم آواز بس هم آغوشی تم گردد   طپیدنهای نبض من رم آهوست پنداری

نسیم از جلوهٔ مهتاب موج تازگی دارد   لب بام از هوا امشب کنار جوست پنداری

تماشاییست عهدش را وداع نیت دور شد   بگل لاله و گل لحظه یک رنگست پنداری

بوحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم   رفوی چاک جیب من رم آهوست پنداری

ز بس گشتند   ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش

همه موی سرم شوکت سر یک موست پنداری

چو گردد باده آخر صبح من شام است پنداری   می به شیشه خورشید لب بام است پنداری

ز بس امشب رقمها از سواد چشم او کردم   زبان خامهٔ من مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بود ترا بود کیفیت دیگر   بگرد خویشتن گردش جام است پنداری

ز عیب کس نگفتن شد میسر گفتن مطلب   خطا پوشی لباس وقت احرام است پنداری

مداری برنمی باشد قفا قلهای خوبان را   رها کردن روز دور ایام است پنداری

بود یکی نشستن پردهٔ رخسار رفتارم   ز بس شد و چشم همو آرام است پنداری

بشوخی میکند صیاد خود را شوکت

ز چشم آهوانم حلقهٔ دام است پنداری

بدور این سخن سنجان میرسوی رقم و رستی — که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش — مکش زر آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
نی نرگس زناخن بشکفد گلگل ز شوخیها — کنم گر آشنا بر یاد چشمش با قلم دستی

نسیم رعشه پیری جهان دریافت پیرانرا
که میدارند پیش شمع خود از پشت و پا دستی

تا فتاده است مرا کار بجور فلکی — نرسیده است طلای تو بسنگ محکی
ننهادی لب بر خوان لب شما بی پای — بخشیدی لب انگشت ندامت نمکی
بحر عشق است که افتاده جهان بر سر هم — هست در عالم هر قطره سماء و سمکی
خوش تشنج رانتواند که دو بیند احول — نتوان کرد به یکتایی ذات تو شکی
نفس بد ببرد از سخنی رونق لذت — استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن و خار و خسکی

بجا موشی در آیندم گفتگو را تو امان سازی — که چون برگ رعنا دو لب را یک زبان سازی
بیکدم حسن او صد جای دارد موج جولانی — نماید این گهر عقد گهر از خوش تخلانی
نه امروز است فکر نام او در زبان من — بطفلی داشتم از خاک بازی سبحه گردانی
خطا باشد از سرشت خوش باشد جسم خاکی را — ز آب ریشه خود چو تکه این گشتست طولانی
نباشد سیر دور عارفان جز حلقه ذکری — ز کثرت تا سوی وحدت بود دیک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم بسر تنگی کند شوکت — که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

زدم آتش بمستی از شراب رنگ هشیاری — بچینی خانه غفلت فکندم سنگ هشیاری
نباشد اهل غفلت آگه از کیفیت عارف — نیاید از دهن بوی می بیرنگ هشیاری

عالم کهنه زبس کرده بصد رنگ قوی — بیضه بوقلمون است زمینی که گردی
نسبت می کشی و زهد بهم گشته درست — زاهد صومعه را دختر رز کف ابوی

طالب که وصال را طلب کار شود — از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه شوی دایره گردد کامل — آید بمحیط و خط پرگار شود

یاد زبس بیرون زد از جان حزین — پیدا شده راهی بدلم چاک ببین
از بسکه خط از زیر نگین بیرون زد — راهیست که نام او بود نقش نگین

پیش از دو جهان دگم از خویشتنم — خورشید جهان شبنم خویشتنم
آینم که همچو صورت دور نما — خوردیم بزرگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل آزاری مردم دینم … مردم بخود بخلق عالم کینم
پیری از قید خویشتم آزاد نکرد … عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشانی بزمیان بچرخ گردان ملنشینی … یعنی که ببزم خاک ران ملنشینی
بزمیست جهان که آسمانش صدر است … بالانشینی از همه پایان ملنشینی

باشد خم باده مشرق دختر رز … مینای بلورین صدف گوهر زد
کس نیست باده بیگانه زکس … ساقی پسر زر است می دختر زد

شوکت عمریست بیدل آن مویم … نظاره بزنجیر از آن گیسویم
ازبسکه شدم مضطرب از آمدنش … دل خون شد و رنگ خون پرید از رویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را … زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد و مست وبد درمجلس نگرید … می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت آن مرغ آتشین گفتارم … گر عشق بدلی شکسته چندین خارم
از نالهٔ آتشین بگلزار جهان … چون غنچهٔ لاله داغ منقارم

دردهرکسی

دردهر کسی که ارجمندی دارد … عیبش مکن از چه خودپسندی دارد
ازبس گردی فتاده ای درزمین … هرکس بمقام خود بلندی

ازتنگ پس ازوفات ای نخوت من … چون گرد فشاندت زمینی ازدامن
گیرم که شوی آب رخ زیر زمین … بیرون فکند زمینی چو آبت زدهن

کلها وارند ازچمن روی براه … ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده نمایند بعینی ازرفتن … این سرخ قبایان بمحاذاهٔ نگاه

یکقطره دل وکل امید بشمار … نتوان بتنگ حوصله علم برفراشتن
ازعاقلان بصفحهٔ دل نقش آرزوست … برلوح قطره صورت دریا نگاشتن
نتوان به پشت گرمی دنیا نهاد دل … نتوان سپند درچمن شعله کاشتن
تاکی درین سرای سپنجی برغم غم … باید بطاق نشئهٔ کلفت گذاشتن
تاکی درین سرای سپنجی برغم غم … باید بطاق شیشهٔ کلفت گذاشتن

عصمت کبری گشت و حیا شد صغری   آورده از نتیجه برون دو لعبت

بی نقصان شد چو یافت از بی نقصان   تاریخ نتیجه حیا و عصمت شد ۱۲۲

تمت الکتاب فی غرهٔ جمادی الاول

سنه خمسین و مائتین و الف

کاتب الحروف محمد بن رضا

ساکن خوی

غفر الله ذنوبه

سنه ۱۲۵۰

[illegible]

شب میکردم بگلشن سیر تو چون بوی گل   می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
میشود طوطی خموش از صحبت آئینه ات   داده شوکت چشم آواز ز سرمه آواز ترا

پیاله نقش دگر رو رخ فرنگ ترا   شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره ببرد دمنت کمان چه کشی   ز رنگ چهرهٔ من بود پر خدنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم   چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای ناز مژگانت   همین متاع بود در بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را   گوهر غلطان بود بیتابی دل طور را
تربیت اهل فنا باشد همان گرد فنا   دار آخر تختهٔ تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلت   تنگ شکر کاروان مصر باشد مور را
مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند   منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
بهره مندی نیست از اموال کس   استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
ران کمرنتوا اغوا آتش خویشتن راجع کرد   چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را
می نهم شوکت ز بی تابی بداغ خویشتن

از کف دریای

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا   بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چو شیر مست غزالی که آهوان حرم   ز مخمل مژه گردند خوابگاه ترا
زبس بلند شد از رشتهٔ نظارهٔ من   بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست   ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
کی زدیدهٔ ما ای غزال خواهی رفت   که بسته ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون   رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم آنقدر مباش که شد   حباب قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چه گونه توانی گشود راه طمع   چنین که سد رمق گشته سد راه ترا
دیگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده به بزمی که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما   بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند   عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند   گردش رنگیست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بردن خوشدلیم   ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگر است   گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم این سرگشتگی   کز رسیدن پا نمی آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه   سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم   لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز و ما انجام ما

بیاض کردن مینا نمودم اهل تقوی را   کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را
ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را   بود کلیج آهن سوزن دامان عیسی را
بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد   عصای آبنوسی به زمیل سرمه اعمی را
به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد   خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را
ز بس سرو قد خوش جلوه اش نظاره میخواهد   بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد   بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم   بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه   توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
بیا داد و کشیدم بادهٔ صد رنگ فکر امشب   سحر در کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را
ز روی دل سخن در رفعت اقبال می باید   ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمانی عمر آگه نیستی شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها   که رنگ شیشهٔ زیری نشیند از گرانیها

بمانند

نمیباشد تماشا اختیاری دل ضعیفان را   بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانهٔ آیینه زینتی بیخود و تنها   طپیدنها دلم را آب کرد از بیدلی تنها
به امید حیف بودیم باهم بر سر راهش   من و دل راز هم شرمنده کرد از مهربانیها

بخود دامشب ندیدم قوت نظارهٔ رویش
نگاهم پای خواب آلود بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظرها شد   بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم   که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بخت نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش آتش فشانیها

صبح میگردد سیه تکرار مست سود اشام ما   بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند   عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

میزند موج از سر ما نشأهٔ کثرت شمار ما   روی بزمردن نمی بیند گل دستار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت   شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند   میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است   بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث

وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود سیر گلستان مارا — سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان مارا

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما — کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بیکره تر زخم طرهٔ موجیم که بحر — عمرها شانه زد از پنجهٔ مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد — شاهراهیست کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدامان مارا

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها — تختهٔ مشق پریشانی ز زلف شانها

از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی — حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها

بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را — فرش از بال سمندر دارد آتش خانها

باده تا خورده است از خون شهیدان نیلگی — از سر فغفور دارد خاک چینی خانها

جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن — سیل می آید روان مهتاب ازین ویرانها

کار ما از انفعال فصم میکرد کمال — سبز گردد ز آب روی خوشه چینی دانها

بادهٔ ناز بتان خاموشی بود — از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

امتیاز از هم نباشد عاشق معشوق را — تا بکی نا آشنائی ای ز خود بیگانها

سوختیم از هجر همچون شمع پیدا سوختیم — شد کف افسوس ما آخر پر پروانها

میتوان از تربت خاکم رنگ چندین شعله ریخت — طینت من باشد از خاکستر پروانها

بود تیغ دودم حرف مکرر پیش ما غنچه را

گرد خاموشی نگردد پرده پوش راز ما — سرمه بکبر برد چون دود از شعلهٔ آواز ما

طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید — ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما

یک نگه ما را ز روش گر کفایت میکند — گردش چشم جنیمی بود بس صیقل پرواز ما

گوهر باهم گاه ما را منزل اول بود — باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما

ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم — سایه افکنی بگذراند از شعلهٔ آواز ما

شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم — بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما

مغز عالم را ز رنگ تصویر گردی جوی شیر — آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما

یاد ایام که با ساقی تلاشی داشتیم — سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ استغنا فراخ دوست
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

پر پرواز افتاده دست فطرت رنگین ما — بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما

دیده ایم از بسکه چشم سیاه شب خواب است — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

از حدیث گریهٔ ما خون راحت میچکد — خواب را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما

ما همه زنار بند آن کند وحدت نیم — کافر است آنکس که ایمان میکند تلقین ما

ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش — کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

باوجود سختی جانی خاطر ما نازک است — ریختند از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما

هذا کتاب فرشته

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کرده کمندی دلها زلف دوتا را — افکنده مسر زلف تو صد دام بلا را

آشفته‌تر از زلف توزانم که بهر دم — ریزد بجفا چشم تو خون دلما را

آیینهٔ الطاف خدایست جمالت — از زمزم دیده بزنم آب صفا را

اندم که ز مهر تو شود خاک فرشته — بر خاک مزارش بطلب مهر گیا را

بر سمن هر دم ز سنبل میفشانی مشک ناب — میدهی جعد بنفشه بر گل سیراب تاب

بر سر کوی توام چون ذره رقصان درهوا — آخر ای خورشید رو از ذره خود رخ متاب

بی گنه پوشیدن از ما روی چون ماه از چه وجه — بی سبب بر مهربانان بستن در از چه باب

با خیال آنش خواب در چشم نمی آید مرا — دیده با جای خیال او بود نا جای خواب

بر امیدی کان صنم سوی فرشته بگذرد — میزنم بر رهگذارش دمبدم از دیده آب

ترک بازی میکند آن چشم مست — نیست چون تو مست حق پرست

تافت بر جان در ازل مهر رخت — تا ابد عشق تو نگذارم ز دست

تن سقط شد در ره عشقت ولی — جان بیک موی ازین ورطه بجست

تو زمن در پرده چون ماه بسی — من بغم درمانده چون ماهی بشست

تا فرشته دید چشم مست تو — رفت در میخانه چون دردی نشست

ثابت قدمی در کین در مهر نه ای باعث — از عشق توام هر دم صد حادثه شد حادث

ثبت است مرا در دل مهر مه رخسارت — تا ملک دلم را شد شاهی غم تو وارث

تا نی نبود هرگز در حسن ترا یوسف / ای حسن جمالت را نی ثانی و نی ثالث
ثعبان سر زلفت ماروت صفت هر دم / در ریختن خونها هر لحظه شود باعث
ثلث خط تو ننوشت یاقوت بزیبائی / وین طرفه که تو او را در حسن خطی وارث
چون مرا گرم شد از آتش عشق تو مزاج / جابر درد مرا دردی جامست علاج
جز می صاف ننوشتم ز کف ساقی از آنکه / خوش نیاید بجز از باده صافی بمزاج
جز درت نیست مرا ملجا و ماوای دیگر / گر کشی بر سر من تیغ دیگر بخشی تاج
جور بیداد ز حد می بری و می ترسم / که کند شاه غمت ملک دلم را تاراج
جان غمی را ز من از مهر رخت گشت عزیز / اشک در بار من از خاک درت یافت رواج
حاصلی نیست ازین زهد ریای و صلاح / روح را تازه کند خاصیت جوهر راح
حالیا روز نشاطست و دم جام مدام / جز می غالیه بو نوش مکن شام و صباح
حرمت پیر مغان دار نگاه از سر صدق / که همین است نکونامی و تدبیر صلاح
حاش لله که کنم ترک می و شاهد و جام / ساقیا ریز می روح فزا در اقداح
حسرت لعل لبت جان مرا سوخت چنان / که بجز باده صافم نکند کس اصلاح
خواست بلبل که رود در حرم گل گستاخ / کرد خارش دل مجروح بصد جا سوراخ
خاطر نازک بلبل ز غم گل خون شد / که چنین ناله دلسوز کندش اصلاخ
خال هندو وش او دانه مرغ دل ماست / بهر یک دانه مرو در پی دام گستاخ
خرمی گر طلبی گوشه خلوت بگزین / دل بپرداز ز تنگی و بدان خرم کاخ

خسته دل جنید

دوش میگفت فرشته بخیال رخ دوست / یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ذره آن مه ندارد مهربانی العیاذ / در میان آن مه و مهر اجتماع امرست شاذ
ذوق چون زیری اگر داری اشارت کن بچشم / زانکه حکم قاطعت در ملک جان دارد نفاذ
ذهن صافی در نمی آید کمال حسن او / گر چه اندر نازکی هست او ز حسنت مستفاذ
زلتی از من اگر آید بلطفت درگذر / چون ندارم در جهان جز رحمت لطف ملاذ
ذکر آن لب بر زبان راند فرشته میدم / العیاذ از غمزهٔ آن چشم خونریز العیاذ
راستی را ریخت خونم بی شمار / چشم سرمست تو در عین خمار
راحت دل از تو میخواهم ولی / چون کنم چون نیست در دست اختیار
روی چون خورشید بنمای از نقاب / تا شود ماه از خجالت شرمسار
رفتی چون اشک از چشم هنوز / چشم در راه است جان در انتظار
راز روی ماه رخسار تو ای شمع طراز / همچو شمعم هر شبی تا روز در سوز و گداز
راز عشقت ما کسی کمتر گفتمی / گر نکردی آب چشمم آشکار
زار رنجور و فراهم زان دو چشم ناتوان / زانکه ریزد خون مردم و میدهم در عین ناز
زو نباتت خنده غنچه از آن دل تنگ شد / لاله رخسار ترا دید داغش ماند باز
زلف هندوی سیه کارت ز من دل برد من / کرده در سودای زلفت حاصل عمر دراز
زهرهٔ بوسیدن پایت ندارم زان سبب / مینهم بر آستانت هر دم آن روی نیاز
سینه از غمم نیست خالی یک نفس / شادیم در عشق تو اینست بس

سوخت گویی شمع را بر من جگر   گر بسوز اشک بارد هر نفس
سر نثار خاک پایت میکنم   زانکه غیر این ندارم دست رس
سالها شد تا درآیی از خرم   بر درت نالیدم همچون جرس
ساقیا درده شراب بیغمی   تا رهم از دست هستی یک نفس
شد خجل آفتاب از قمروشی   نرگس از چشم شوخ فتنه گرش
شکرش کرد عالمی پر شور   سوزش عالمیست از شکرش
شمع را سوخت گویی بر من دل   کآتش دل همی رود بسرش
شاه ما را که حسنش افزون باد   رحمتی نیست بر گدای درش
شد فرشته چو خاک بر در او   تا مگر او فتد برو گذرش
صبح دم برخیز ساقی بلبشم آور جامی   تا فزاید روح در تن هر دم ار زوی خواهی
صحبت جانان غنیمت دان جام خوشگوار   کز غم دوران نیابی جز بدین شیوه خلاصی
صورت روی تو یکدم نیست خالی از نظر   زانکه این خلوت سرا بهر خیال تست خاصی
صد رهم افزون شود با ماه رویت مهربانی   گرچه در آتش مرا هر دم گدازی چون رصاصی
ضرورت از سر کوی تو میکنم اعراض   وگرنه بی تو ندارم سر جنان ریاض
حرف کردم چون فرشته عمر برآمد انکه   با سگان کوی تو باشد که بایم اختصاصی
ضعیف و خسته و رنجور و ناتوان گشتم   ز بیم غمزهٔ خون ریز تو مکن اغماض
ضمیر من نبود بی خیال تو میکنم الاعراض   وگر چنان که نیست مفارق جواهر از اعراض
عارض تو

خیالگر زجمال

خیالگر زجمال تو قرض گیرد شمع   که سر زنش بکند هر دمش دیگر مقراض
ضرر نمیکند ای ماه اگر بلطف کنی   تو خوشی برای یک سو نهی همه اعراض
طلب یار کن و کوشش در گهش رباط   گر بنوشی می گل رنگ بنشینی بنشاط
طبع روشن کند و اندوه دلم را ببرد   می صافی حکیمانه بقول بقراط
طوطی خط دلارام بگیرد شکرش   چون غبار یست که از مشک تو شد خط
طعنه بر باده پرستان مکن ای زاهد شهر   در همه قول یقینی دان که نباید افراط
طالب وصل تو از انست فرشته شب روز   که ندارد نفسی بی تو سر عیش و نشاط
ظلم کم کن یمین ای فتنه گر نامحفوظ   که گهم دار با نظار عنایت ملحوظ
ظلمی بر دمه که بخورشید رخت مانند است   لیک با حسن رخت کس نبود در محظوظ
ظل اقبال فلکی بر سر من همچو همای   که ندارم بجز از رحمت لطف تو حفوظ
ظالمی می کند آن چشم سیه مگذارش   مردمی کن نفسی دار مرا زان محفوظ
ظاهر آنست نبود بیش کسی خط غبار   که نیاید چو فرشته ز خطوط تو محظوظ
عمر زمین خواستی نیست دریغ این متاع   در تو بدین راضیم نیست درد نم نزاع
عنبر زلفت مرا کرد معطر مشام   مشک ختن کو مده بیش از نیم صداع
عرصهٔ عالم ز مهر روشنی از آن شد که او   قرض برد هر سحر از مه رویت شعاع
عشق عجب حالتیست مشکل سر غریب   نیست کسی را بهیچ وجه بدین اطلاع
عزم سر کوی تو داشت فرشته از آنکه   تازه و تر کرد ام از نفس او دماغ

غالیه بو میوزد باد صبا سوی باغ   کرد بیک بار کی از دو جهان انقطاع
غم زد دلم می برد ساغر می ساقیا   خیز بیک جرعه ده از دو جهانم فراغ
غایت لطف است اگر رخ بنمای چو روز   تا بنشاند دمی باد صبا را چراغ
غنچهٔ سیراب شد از لب لعلت خجل   چون لب شکر خنده لب بکشادی بباغ
غرقهٔ دریای عشق کشته فرشته از آنکه   کز نفس سرد او میزند آتش فراغ

فتوح بخش بود در صباح بادهٔ صاف   بیار بادهٔ گلرنگ از آن می شفاف
فرح بروح رسان از خواص جوهر راح   از آنکه عمر گرانمایه میرود بگزاف
فریب غمزهٔ ساقی بریخت خون دلم   زعین لطف که صد جان فدای آن الطاف
فقیر کوی تو چون من هزار افزونست   که گرد کعبهٔ کوی تو میکنند طواف
فرشته وصف جمال تو چون تواند گفت   که هست وصف تو برتر ز حیز اوصاف

قدح بادهٔ گلرنگ و می صاف در فیق   هیچکس را نرساند بقضای توفیق
قابل پند و نصیحت نبود باده پرست   بارها کرده ام از پیر مغان این تحقیق
قول مستان ز ازل حلقهٔ گوش دل ماست   از دل ما نرود تا با بد هیچ طریق
قیمت کو وصل تو نداند چون من   هر که در بحر فراق تو نگشتست غریق
قدر شام سر زلفش ز فرشته پرسید   که همه عمر در آن سلسله بودست رفیق

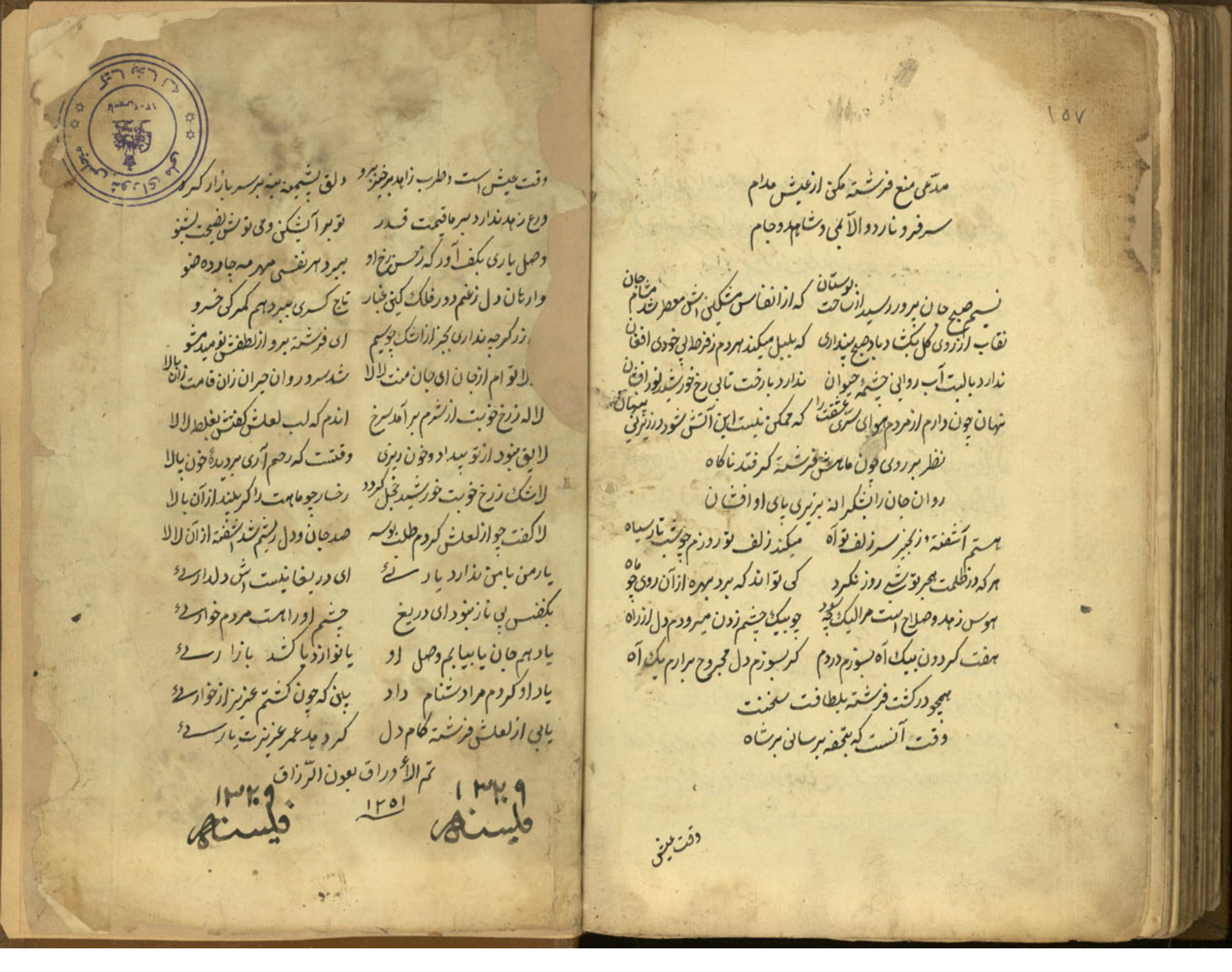
کافر کمتر کنی ای خیره کش بی ترسناک   گر جفایت میکشم هر لحظه صد بو جامه چاک
کنج مهر ماه رویت در دلم تا جا گرفت   خلوت دل را از غیرت کردم یکباره پاک

کمترم از

کمترم از ذره افتاده در خاک درت   لطف کن ای آفتاب روی بردارم ز خاک
گیرد آتش عرصهٔ آفاق راه سر دمی   گر برآرم از دل مجروح آه دردناک
کشتهٔ شمشیر عشقت شد فرشته عاقبت
مرغ جان اش از غبار تنگ هستی گشت پاک

لمعهٔ تافت از آن طلعت خورشید مثال   مهر صد عاریه برد از رخ او حسن جمال
لب شیرین تو سرمایه ده تنگ شکر   زلف مشکین تو پروازده باد شمال
لعل جانبخش ترا قاعدهٔ چشمهٔ خضر   درج یاقوت ترا خاصیت آب زلال
لطف تو گر نبود سوی توام راه نمای   کی توانم که برم ره بسر کوی وصال
لفظ تو روح فزایست فرشته ز آن روی
که در اوصاف لبش میرودت حسن مقال

میخورم خون جگر در غم عشق تو مدام   بر امیدی که رسم از لب لعل تو بکام
میکنم عیب گر از جام مدامم سر مست   خود درین دور چه خوشتر بود از عیش مدام
من بمسجد نبرم رخت ز میخانه از آنکه   خوش بود گوشهٔ میخانه مرا بیت حرام
مست جام می عشق توام از روز ازل   بر نخیزم ز سر کوی تا روز قیام



مدعی منع فرشته مکن از عیش مدام
سر فرو نارد والا می و شاهد و جام

نسیم صبح جان پرور رسید از ساحت بوستان — که از انفاس مشکین اش معطر شد مشام جان
نقاب از زر[د]ی گل بگشت دبادِ صبح پنداری — که بلبل میکند هر دم ز فرط بیخودی افغان
ندارد با لبت آب روانی چشمهٔ حیوان — ندارد با رخت تابی رخ خورشید نور افشان
نهان چون دارم از مردم هوای سرّ عشقت را — که ممکن نیست این آتش شود در زیر پنهان

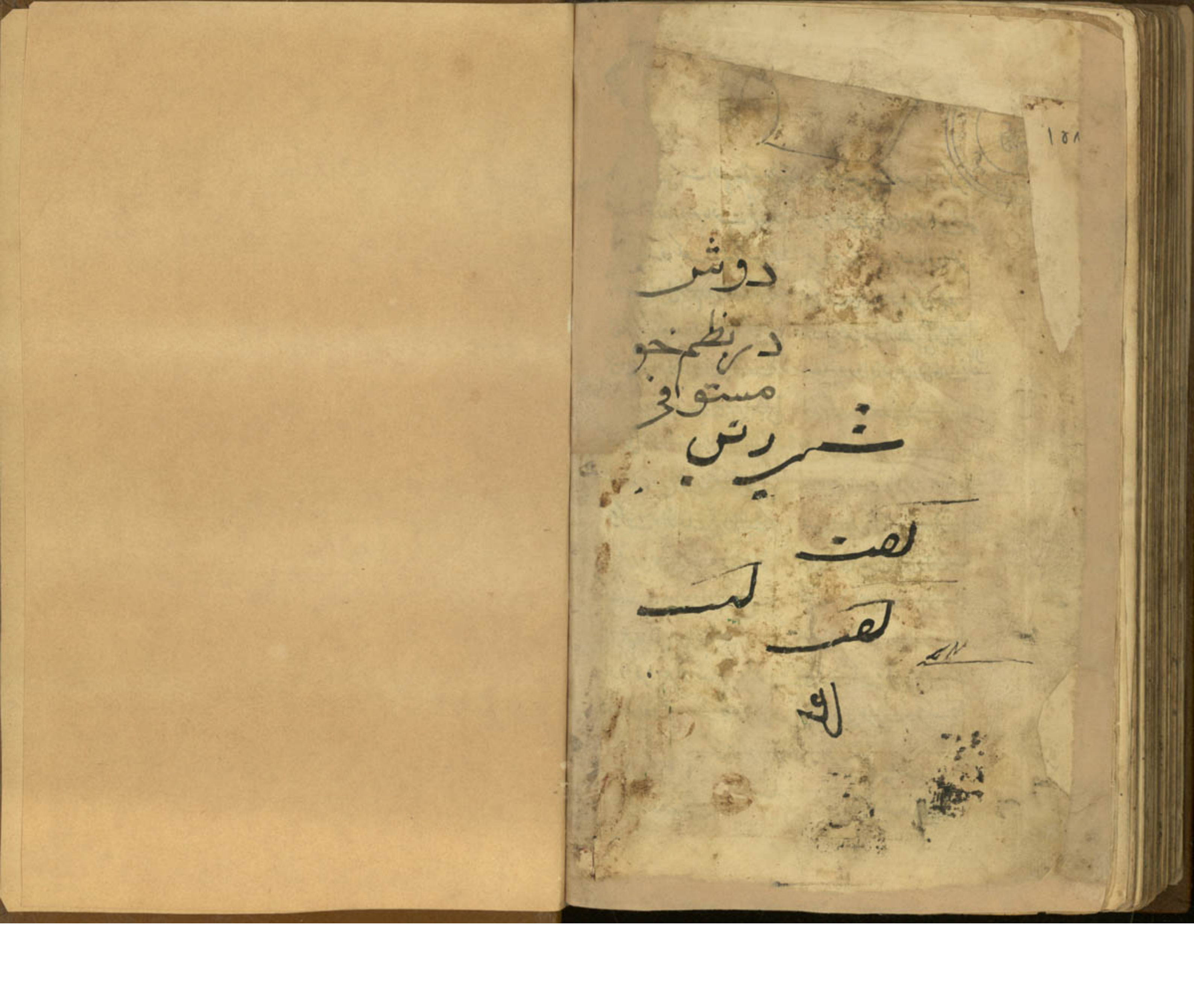
نظر بر روی چون ماهش فرشته گر فتد ناگاه
روان جان ران بگرداند بزیر پای او افشان

هستم آشفته ز زنجیر سر زلف تو آه — میکند زلف تو روزم چو شب تار سیاه
هر که در ظلمت هجر تو شبی روز نکرد — کی تواند که برد بهره از آن روی چو ماه
هوس زهد و صلاح است مرا لیک چه سود — چو بیک چشم زدن میرود دل از راه
هفت گردون بیک آه بسوزم در دم — گر بسوزم دل مجروح برآرم یک آه

همچو در گفت فرشته بلطافت سخنت
وقت آنست که تحفه برسانی بر شاه

وقت عیش است و طرب زاهد برخیز برو — دلق پشمینه ببر بر سر بازار گرو
ورع زهد ندارد بر ما قیمت قدر — تو بر آتش کنی و می تو نشنو نصیحت بشنو
وصل یاری بکف آور که ز حسن رخ او — ببرد هر نفسی مهر مه جلوه ضو
وار[ه]ان دل ز غم دور فلک کین غبار — تاج کسری ببرد هم کمر کیخسرو
زر گرچه نداری بجز از اشک چو سیم — ای فرشته برو از لطف تو نومید مشو
[ب]الا تو ام از جان ای جان منت لالا — شد سرو روان حیران زان قامت زان بالا
لاله ز رخ خوبت از شرم بر آمد سرخ — اندم که لب لعلش گفتش بغلط لالا
لایق نبود از تو بیداد و خون ریزی — وقتست که رحم آری بر دیدهٔ خون پالا
لا[ل]ک ز رخ خوبت خورشید خجل گردد — رخسار چو ماهت را گر بلند از آن بالا
لا گفت چو از لعلش کردم طلب بوسه — صد جان و دل رسیم شد شیفته از آن لالا
یار من با من ندارد یار سیئی — ای دریغا نیست اش دلداری
یکنفس بی ناز نبود ای دریغ — چشم او راهست مردم خواری
یاد هم جان یا بیابم وصل او — یا نوازد یا کشد بازاری
یاد او کردم مراد شنام داد — بین که چون گشتم عزیز از خواری
یابی از لعلش فرشته کام دل — گر دهد عمر عزیزت یاری

تم الاوراق بعون الرزاق



۱۴۸
دوش
در نظم خو
مستوفی

